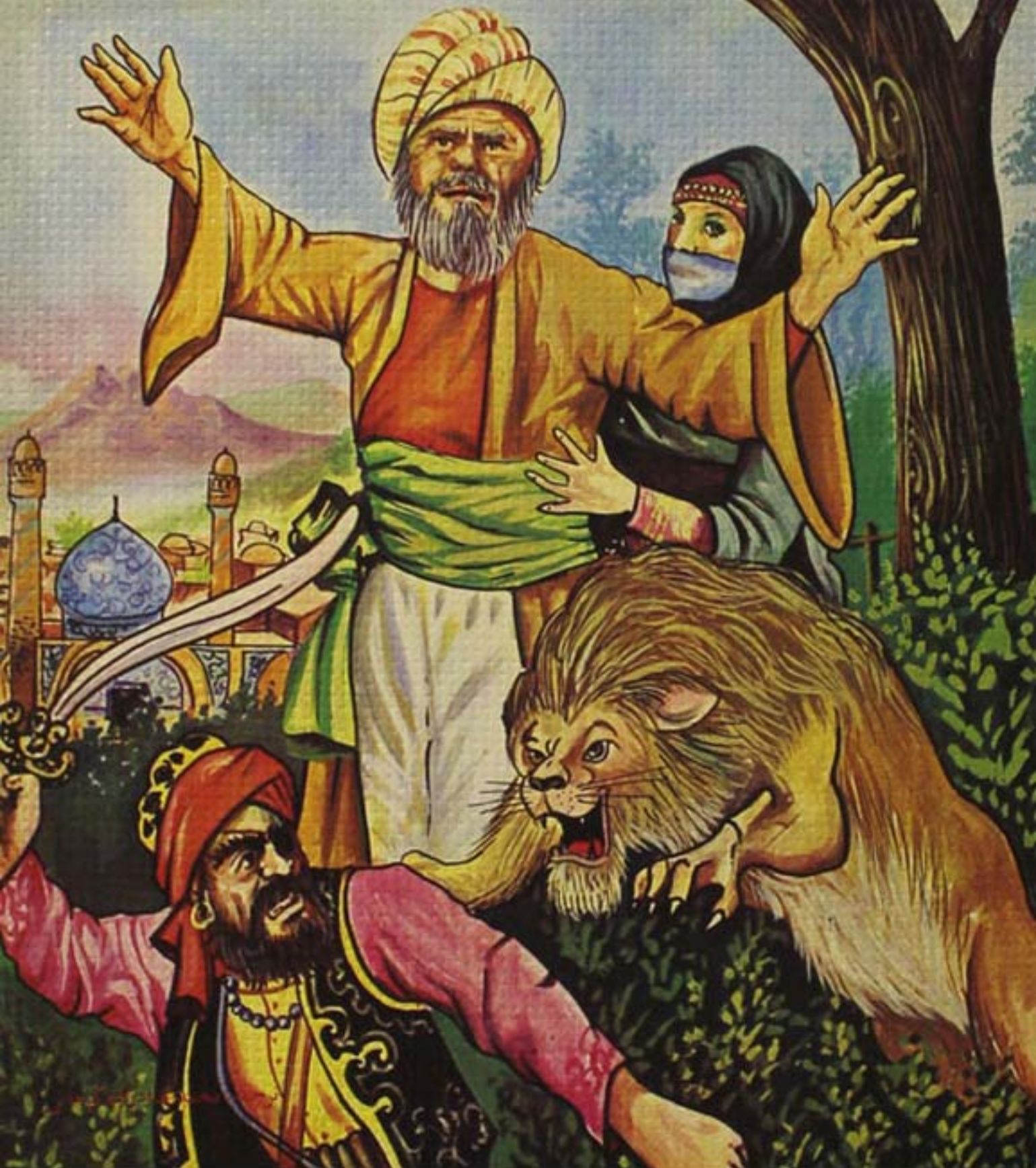


افسانه‌های

مشرق زمین



افسانه‌های

مشرق زمین

ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی



انتشارات قصه جهان نما

تلفن ۶۶۸۲۵۵

خیابان جمهوری اسلامی اول خیابان نلسطین مرکزی

پیش کوچه دازی شماره ۱/۲

انتشارات قصه جهان‌نما

تلفن ۶۶۸۲۵۵



۹

افسانه‌های مشرق زمین

نام کتاب: افسانه‌های مشرق زمین

ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی

ناشر: انتشارات قصه جهان‌نما

حروفچینی لیزری: موسسه فرهنگی امید

صفحه آرائی: آتلیه جهان‌نما

طرح روی جلد: علیرضا حدادی

لیتوگرافی: نقش

چاپ اول: ۱۳۷۱

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: تصویر

صفحه	نوشتہ	عنوان
۷	ناراجیان کوآر	جہانم
۱۹	محمد نوربین، چو فور	تینال رام و دزدان
۲۷	تثو، پک کنگ	میمون و تمساح
۳۲	لٹوہات بی	معبد بوکیت پانگ
۴۱	ماہدھا سبم، کلمبی	درخت جواہر
۵۵	تثو، پک کنگ	علی و پیر جنگل
۶۳	پرسن پال یو	محاکمہ سنگ
۷۲	پانگ توک یان	ایکان و دورانگ
۸۲	تثو، پک کنگ	قلم مو سحرآمیز
۸۹	تثو، پک کنگ	(بورا) تمساح و (ریمو) پیر
۹۵	بن فونگ شوک	شاهزادہ خانم گانگ لدانگ
۱۰۳	تثو پائوکو	زنگ بزرگ پکن

بنام خدا

نظر به اینکه افسانه‌ها ماجراهائی هستند غیر واقعی و یا دارای
قهرمانانی هستند که کارهای غیر واقعی انجام می‌دهند. و رابطه زمان و
مکان در آنها سیری غیر منطقی را طی می‌کند.

باید دقت کرد که این تخیلها و اعمال غیر واقعی جنبه‌های بدآموزی
نداشته باشند. در بسیاری موارد این افسانه‌ها مفید و آموزنده بوده و در
غالب تمثیل پیام خود را القاء می‌کند.

مانند افسانه‌هایی که پند و اندرز در پی خود دارند و غالباً در این گونه
افسانه‌ها حیوانات سخن گفته و یا قهرمانان آن از نیروئی خارق‌العاده
برخوردار است، در سرزمین‌های شرقی افسانه‌سرایی و یا داستانهای از
این قبیل تاریخ دیرینه‌ای دارد.

غالب نویسندگان شرقی پیام و تعلیم و تربیت را در غالب افسانه بازگو کرده‌اند. از این روست که مشرق زمین را سرزمین افسانه‌ها نیز می‌نامند. در یک بررسی ادبی افسانه‌ها از ارزش و اعتباری خاص برخوردارند. اصولاً افسانه‌ها پایه و اساس فرهنگ این جوامع را تشکیل می‌دهند.

اغلب این قصه‌ها سینه به سینه از نسل گذشته به نسل آینده منتقل شده و بین توده مردم جایگاهی ارزشمند دارد. تفکیک افسانه‌ها از سایر نوشته‌ها بدین معنی نیست که آنرا بصورت مجزا و منفرد ارزش گذاری کرد. بلکه برای شناخت خوانندگان بیان شده و بدین ترتیب آنها را با بخشی از ادبیات آشنا می‌کند.

حقیقتی که غالباً در این گونه نوشته‌ها بیان می‌شود. هرگز از یک چهارچوب خشک و غیر قابل تحمل برخوردار نیست و پند، اندرز و پیام در غالب داستانی شیرین بیان شده و علاوه بر شکل اصلی داستان که خود به تنهایی دارای جذابیتی شیوا و شنیدنی است.

نتیجه‌ای عبرت‌انگیز نیز در پی دارد. که با درک هر دو شکل موضوع، خواننده را خوشحال و خشنود می‌سازد.

محمد عبادزاده کرمانی

حاتم

حاتم، مردی ثروتمند، انساندوست و به لحاظ اخلاق نیکو و خداپسندانه‌اش، کم‌کم در میان مردم شهر، دوستانی یافت؛ و از آنجائیکه در کمک به بی‌نوابان و مستمندان همواره در تلاش و کوشش بود و بدون کوچکترین انتظار و یا چشم‌داشتی از آنان، به برطرف کردن نیازهایشان می‌پرداخت، خیلی زود به شهرت رسید و نامش بعنوان مردی، نیکوکار و انساندوست در دیگر شهرها و کشورهای همسایه، پُر آوازه گردید.

با اینکه حاتم، پیر و خسته بود؛ ولی همچنان به اعمال نیکو و خداپسندانه‌اش ادامه می‌داد. هر روز پس از دعا و نیایش به درگاه احدیت، به حل گرفتاری مردم می‌پرداخت، تا اینکه...

نزدیکان و اطرافیان سلطان، در طی روزها و شبها، به دربار می‌آمدند

و از حاتم به بدگونی یاد کرده و او را دشمن سلطان می خواندند. آنان، تمام اعمال حاتم را به لحاظ مقابله و برتری طلبی اش، با سلطان قلمداد و خاطر نشان می کردند که هم اکنون، نام حاتم در میان مردم شهر و کشور



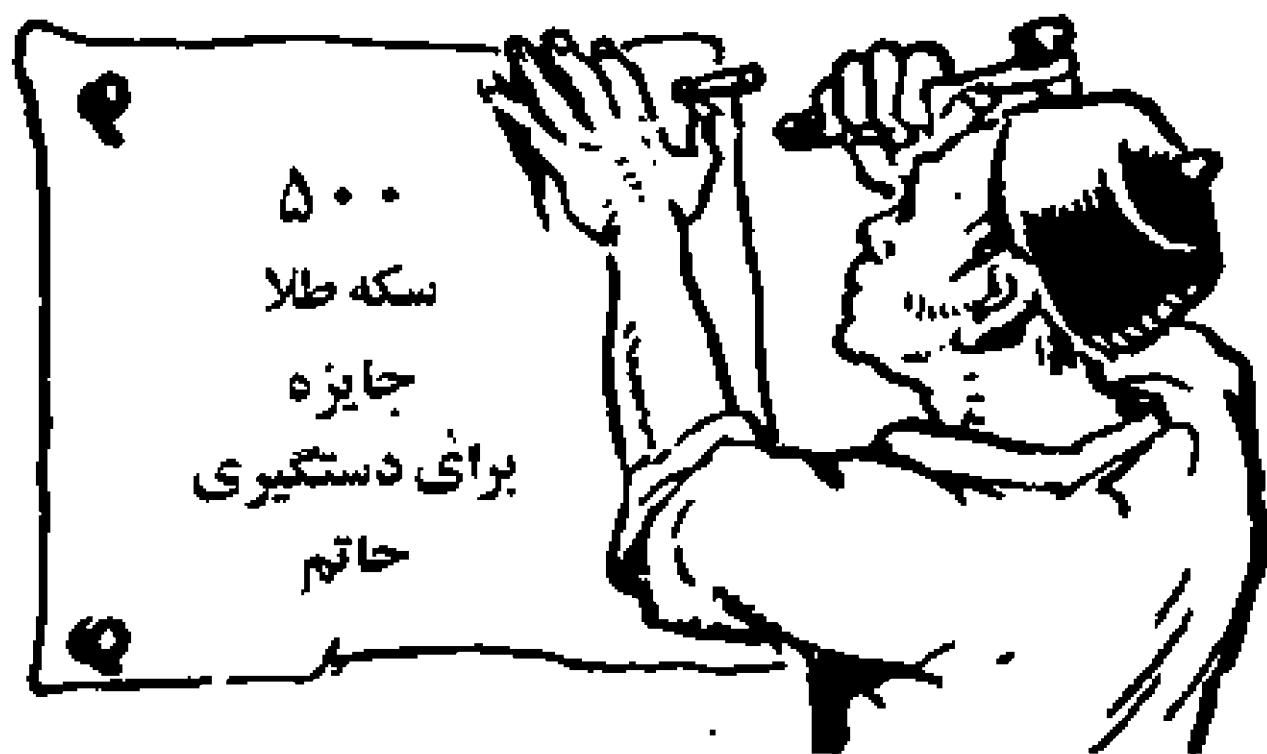
پرآوازه و نام سلطان، کم اهمیت و بی اعتبار شده و تاکید داشتند که شاید روزی حاتم به لحاظ معروفیتش، سلطان را از تخت شاهی، پایین کشیده و خود به جای او بر تخت نشیند.

با این سخن چینی ها و بدگویی ها، سلطان به تدریج از حاتم رو برگرداند و نسبت به او بدبین گردید تا به آنجائیکه دستور، دستگیری و زندانی شدنش را صادر نمود.

با شنیدن این خبر، دوستان و پاران حاتم به نزدش آمده و گفتند: ای حاتم، تو ناراحت و غمگین مباش، ما با سلطان جنگ خواهیم کرد و

اجازه نخواهیم داد که کوچکترین صدمه‌ای به تو برساند.
 اما حاتم که مردی مدبر و نیکوکار بود گفت: نه. این کار درستی
 نمی‌باشد؛ بهتر است که من از اینجا بروم و خود را در گوشه‌ای و دور از
 منم. سلطان و مأمورانش، مخفی سازم. طولی نخواهد کشید که سلطان
 به حقیقت، پی خواهد بُرد و از نیت خیر و خداخواهانه من آگاه خواهد
 شد؛ آنوقت دوباره به میان مردم باز خواهم گشت و دوباره به خدمت آنان
 مشغول خواهم شد.

خیلی زود، حاتم که اسیر خشم سلطان شده بود، از آن شهر به جایی
 دیگر رفت و در مکانی که کسی از آن خبری نداشت، پنهان شد.
 وقتی که سلطان، از فرار و پنهان شدن حاتم مطلع گردید، به
 جارچیان دستور داد تا در هر کوی و برزن و در هر شهر و دیار جار بزنند،
 که هر کس مخفیگاه حاتم را یابد، سلطان پانصد سکه طلا به او جایزه
 خواهد داد.



ماموران و جارجیان سلطان. خیر جایزه دستگیری حاتم را بر دیوارها نوشتند و در کوچه و شهرها جار زدند؛ اما هیچکس موفق به یافتن مخنیگاه او نشد؛ و از احتمال وجودش در شهر و دیاری نیز کسی اطلاع نداشت.

ابراهیم، مرد فقیر و زحمتکشی بود که به اتفاق همسر و فرزندان‌شان در کلبه کوچکی در جنگل زندگی می‌کردند. او به سختی کار می‌کرد و از مزد کمی که بدست می‌آورد فقط قادر به تهیه خوراک مختصری برای زن و فرزندان‌ش بود؛ با این وجود، همیشه شکر خدا را به جا آورده و به امید زندگی‌ای بهتر به تلاش و کوشش ادامه می‌داد.

یکروز، هنگامیکه، آن دو در نزدیکی تپه‌ای به کار مشغول بودند؛ همسر ابراهیم با اظهار ناراضیتی از حال روز زندگانیشان، لب به سخن گشود؛ این چه زندگی بد و نکبت باری است که ما به آن مبتلا شده‌ایم؛ نگاه کن، کلبه خیلی کوچک و گنجایش ما و فرزندانمان را ندارد، تمامی لباس‌های من کهنه و وصله‌دار شده‌اند؛ زمینی را که روی آن کار می‌کنیم، پر از سنگ و خاشاک شده و دیگری چیزی در آن رشد نمی‌کند. من واقعاً زن بدبخت و بیچاره‌ای هستم. بچه‌های ما دیگر غذائی برای خوردن ندارند و در فقر و درماندگی بسر می‌بریم. اگر... اگر پول زیادی داشتیم، می‌توانستیم مزرعه‌ای بخریم، کلبه را بزرگتر کنیم و محصول بهتری را کشت نمایم و در نتیجه از محصولی که بدست می‌آوریم مقداری را ذخیره و مایقی را به فروش می‌رساندیم؛ اگر می‌توانستیم حاتم را دستگیر کرده و تحویل سلطان دهیم، با پانصد سکه

طلای آن وضع ما خوب و خوشبخت می شدیم می توانستیم زمین بخریم و...

وقتی که ابراهیم سخنان همسرش را شنید: با ناراحتی و عصبانیت گفت: پس کن و دیگر از این حرفها نزن، حاتم مرد خوب و نیکوکاری می باشد. چگونه می توانی راجع به او اینطوری صحبت کنی!؟

حاتم که در غاری در همان تپه مخفی شده بود؛ با شنیدن سخنان همسر ابراهیم با خود گفت: اوه خدای من، آنها واقعاً فقیر و بی چیز می باشند و پانصد سکه طلائی که برای من جایزه گذاشته اند، می تواند آنها را خوشبخت و سعادتمند کرده و به آرزوهای خود برسند. من دیگر پیر شده ام و امید و آرزوئی بجز خدمت به بندگان خدا ندارم؛ و بزودی با زندگی وداع خواهم کرد. پس چه بهتر که در این آخرین روزهای زندگی ام، خودم را به این زن و مرد معرفی کنم تا بولی که آنها از بابت دستگیری من بدست خواهند آورد، بقیه زندگی خود را به خوبی و خوشی بگذرانند.

پس از اینکه حاتم به آن دو نگرست، از غار خارج شده و به نزدیک آنان رفت؛ رو به ابراهیم کرد و گفت: من حاتم هستم. مرا نزد سلطان ببر و مزدگانی خود را دریافت کن، پس از آن می توانی در کمال آرامش و خوشی به زندگی خود ادامه دهی.

ابراهیم در حالیکه از دیدن حاتم دچار تعجب شده بود گفت: نه، نه. من چنین کاری نخواهم کرد، اگر من تو را تحویل سلطان دهم، او تو را خواهد کشت؛ تو آدمی خوب و مهربان هستی، نام و اعمال خداپسندانه ات در سراسر این دیار بلند آوازه گشته است، من چگونه



می توانم این کار را بکنم!؟ من چنین پول و مزدگانی را نمی خواهم: و همیشه از خدای خود طلب روزی و به روزی کرده ام.

در هنگامیکه آن سه مشغول گفتگو با یکدیگر بودند. ناگهان سه مرد از تپه بالا آمده و به آن سه ملحق شدند. یکی از آنها که (عبدل) نام داشت بلافاصله گفت: من آن مرد پیر را می شناسم او حاتم است. من او را به سلطان تحویل و مزدگانی خود را دریافت می کنم.

مرد دیگر که (رحمت) نام داشت. با عصبانیت رو به او گفت: نه. دوست عزیز، اول من او را دیدم، پس حاتم به من می رسد. مرد سوم که نامش قاسم بود گفت: شماها نمی دانستید که او حاتم می باشد، اما من او را دورا دور و بهتر از شما می شناسم، چیزی نگفتم زیرا فکر می کردم که شما او را نمی شناسید؛ بآنصدد سکه طلا به من می رسد.

آن سه نفر حاتم را گرفته و به نزد سلطان بردند؛ ابراهیم و همسرش نیز بدنبال آنها براه افتادند؛ آنها در فکر نجات حاتم بودند اما نمی دانستند که چه کاری باید انجام دهند و یا چگونه می توانند به او کمک کنند.

هنگامیکه، آنها در برابر سلطان ایستادند؛ او خطاب به آن سه نفر گفت: خُب کدامیک از شما حاتم را یافتید؟
عبدل گفت: ای سلطان، من او را یافتم.

رحمت گفت: نه، دروغ می گوید ای سلطان، اول من او را شناختم و بدنبالش رفتم.

قاسم گفت: هر دو دروغ می گویند من روزها در هر شهر و دیار به تعقیب او بودم و در حقیقت من اولین کسی می باشم که او را یافته ام.

ابراهیم در گوشه‌ای ناراحت و غمگین حاتم را می‌نگریست و با خود دربارهٔ چگونگی کمک به حاتم فکر می‌کرد. سپس سلطان رو به



حاتم کرد و گفت: کدامیک از این سه نفر مستحق دریافت ۵۰۰ سکه طلا می‌باشد.

حاتم گفت: هیچکدام، هر سه آنها دروغ می‌گویند، اول بار این مرد فقیر

مرا یافت. جایزه به او تعلق می‌گیرد.

سلطان رو به ابراهیم کرد و گفت: جلوتر بیا، نام تو چیست؟

ابراهیم تعظیمی کرد و گفت: نامم ابراهیم است. ای سلطان.

سلطان پرسید: آیا اول بار تو حاتم را یافتی؟

ابراهیم در حالیکه به حاتم و سلطان می‌نگریست پاسخ داد: نه سلطان، من حاتم را نیافتم.

سلطان در حالیکه به حاتم و آن چهار نفر می‌نگریست با تعجب پرسید: پس چه کسی حاتم را یافته است!؟

ابراهیم پاسخ داد: ای سلطان، هنگامیکه من و همسرم مشغول کار و صحبت بر بالای تپه‌ای بودیم، حاتم سخنان همسر مرا را که زندگی‌اش ناراضی و ناراحت بود را شنید و وقتی متوجه فقر و بدبختی ما شد، خود را به ما معرفی کرد تا در مقابل تحویلش به شما، پانصد سکه طلا نصیب ما گردد؛ تا ما بتوانیم با این مزدگانی زندگی خوب و راحتی داشته باشیم؛ و از این فقر و فلاکت‌رهایی یابیم. او گفت مرا تحویل سلطان دهید و پانصد سکه را دریافت دارید؛ اما من به او گفتم که هرگز با مرد نیکوکار و خیرخواهی چنین کاری نخواهم کرد.

با شنیدن این سخنان سلطان رو به حاتم کرد و گفت: آیا تو حاضری که در برابر زندگی‌ات، این مرد و زن، مزدگانی دریافت دارند و به راحتی زندگی خود را ادامه دهند!؟

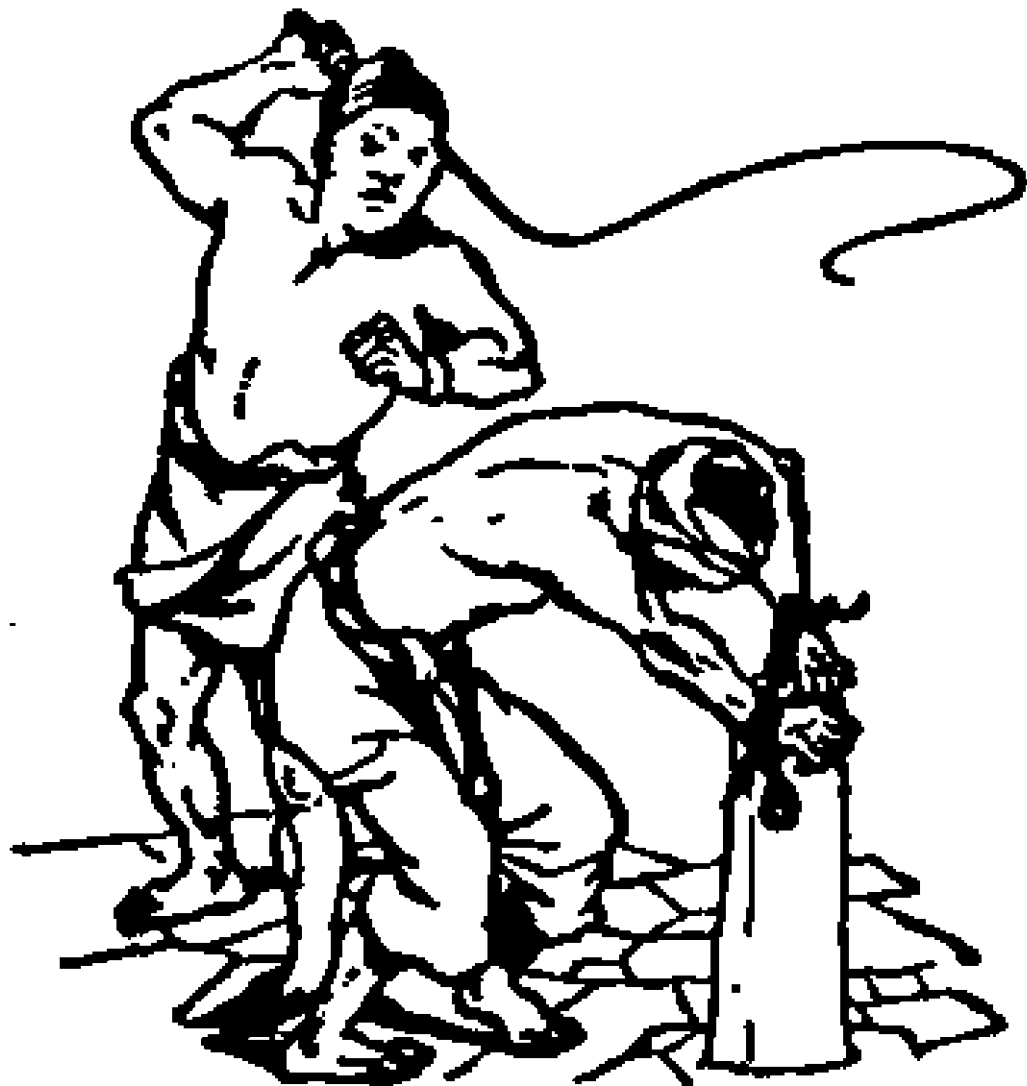
حاتم گفت: من پیرمردی هستم و دیگر به پایان زندگانتیم چیزی نمانده است، آنها هنوز جوان هستند و امیدها و آرزوهای زیادی در سر دارند پس چه بهتر که با دریافت مزدگانی، سالهای زندگی خود را به



خوبی و خوئی بگذرانند

وقتی که سلطان، سخنان حاتم را صادقانه و عین واقعیت دانست، متوجه خطایش شد؛ با تبسمی برب رو به حاتم گفت بیا و در کنار من بنشین. تو می‌توانی راهنما و مشاور خوبی برای من در امر حکومت باشی. خیرخواه و انساندوست می‌باشی و مسلماً مشورت با تو، سخت‌ترین کارها را سهل خواهد کرد؛ آنچه که مردمان دربارهٔ اخلاق و صفات پسندیده تو می‌گویند، همه درست و صحیح می‌باشد و پندار من راجع به تو ناصواب و خطا بوده است.

سلطان خادمان خود را فراخواند و گفت عبدل را یکصد و هشتاد و



شش ضربه و رحمت را یکصد ضربه و قاسم را شصت و شش ضربه شلاق بزنید تا بار دیگر نسبت دروغ به یکدیگر نداده و در حضور سلطان و یا هر کس دیگر راستگویی را پیشه کنند؛ سپس رو به ابراهیم کرد و گفت: تو مردی راستگو و رحیم هستی، و از حال و روزت پیداست که در رنج و زحمت زندگی را می‌گذرانی، بیا این پانصد سکه طلا را بگیر و به زندگی ات سامانی بخش و بدان که نیت و عمل خیر همیشه و در همه جا، موجب عزت و بزرگی مردمان می‌گردد.

تینال رام و دزدان

از زمانهای بسیار دور، دزدی یک عمل زشت و ناپسند، محسوب می‌شده، زیرا حاصل کار و زندگی و دست رنج کسی را به یکباره سرفقت کردن، نتیجه‌ای جز ویرانی و تباهی در بر نداشته و جوامع را دچار هرج و مرج و اغتشاش می‌کند. دزدان، همیشه در اضطراب و نگرانی بسر برده و غالباً دستگیر و زندانی و به مجازات عمل خویش می‌رسند.

تینال رام، خانه‌ای کوچک، اما زیبا در حومه شهر داشت؛ و باغ بزرگ و با صفائی را در مقابل خانه‌اش بوجود آورده بود. در انتهای باغ، از چاهی عمیق آب را بالا می‌آورد و درختان و گلهای باغ را آبیاری می‌نمود؛ و از شکوفه‌ها و گلهای رنگارنگ و آواز پرندگان که در لابلای شاخسار سبز درختان به اینسو و آنسو می‌پریدند، لذت می‌برد.

روزها، می‌گذشت و از باران خیری نبود؛ آفتاب شدت می‌تابید و بتدریج شادابی، طراوت و سرسبزی باغ از بین می‌رفت و زمین به آرامی خشک می‌شد و از تشنگی ترک بر می‌داشت.

تینال رام با چهره‌ای غمگین و ناراحت به گلها و گیاهان رنگارنگش که پژمرده می‌شدند، می‌نگریسته و با خود می‌گفت: «آه خدای من، باغ من با تمامی گل‌ها و درختانش رو به نابودی می‌روند، فاصله چاه تا این جا بسیار دور است و من دیگر پیر شده‌ام و قادر نخواهم بود که آب را تا اینجا بیاورم، پس من چه باید کنم؟ چگونه باید آب را به آنها برسانم؟ پیر و چاق شده‌ام و دیگر توانایی دورن جوانی ام را ندارم.

او، با این فکر در طول جاده به قدم زدن مشغول شد، پس از مدتی راهپیمائی برای رفع خستگی زیر سایه درختی، نشست؛ که ناگهان نام خود را شنید و در چند قدمی خود و در پشت تخته سنگی متوجه گفتگوی دو نفر درباره خودش شد. تینال رام در پشت درختی دیگر و در نزدیکی تخته سنگ پناه گرفت، بطوریکه فقط او می‌توانست، دو شخصی را که درباره‌اش گفتگو می‌کردند، را ببیند.



آنکس که بلند قد بود، گفت تینال رام و همسرش، شبها خیلی زود، به خواب می‌روند. ما باید صبر کنیم و پس از اینکه آنها خوابیدند، سوراخی در دیوار تعبیه کرده، یکی از ما وارد باغ شود و در باغ را باز کند و بعد به کمک هم... مرد دومی که کوتاه قد بود گفت: آیا واقعاً تینال رام، خیلی پولدار و ثروتمند می‌باشد؟

: آه بله، او مردی ثروتمند است و شنیده‌ام که جعبه‌ای پر از طلا و جوهر دارد که در گوشه‌ای از خانه‌اش، آترا مخفی کرده است.
: خُب، با این توصیف، مطمئن شدم که او پولدار و ثروتمند است؛ باید خیلی زود به سراغ جعبه طلا و جواهرات او برویم و بابدست آورن آن خوشبخت شویم.

با شنیدن این گفتگوها، تینال رام، به خانه بازگشت و ماجرا را با همسرش در میان نهاد و افزود: امشب، خیلی زود شام را خواهیم خورد و...

تینال رام، سنگ‌های کوچک و گردی را به خانه آورد و طلا و جواهراتش را در جعبه‌ای نهاد و زیر تخت خوابش مخفی ساخت، و به انتظار دزدان، چشم به پنجره دوخت. آن دو به پنجره خیره بودند که همسرش متوجه دو مردی که در لابلای درختان خود را مخفی کرده بودند، شد و آنها را به تینال نشان داد. با مشاهده آن دو، تینال رو به همسرش گفت: پس چرا غذا را حاضر نکرده‌ای؟ زود باش شام را بیاور من خیلی گرسنه‌ام.

همسرش، سفره را پهن و غذا را حاضر کرد و هر دو به خوردن مشغول شدند.

دزد بلند قد گفت: هنوز، تینال بخواب نرفته، نزدیکتر برویم تا ببینیم که آنها چه می‌کنند. دو دزد، یکی بلند قد و دیگری کوتاه قد، به خانه نزدیک شده و در زیر پنجره خود را مخفی ساختند.

یکی از آن دو از پنجره به داخل اتاق سرک کشید و به دیگری گفت: آن دو هنوز مشغول صرف غذا می‌باشند. تینال رام که نزدیک شدن دزدها و محل مخفی شدن نشان در زیر پنجره را، می‌دانست رو به همسرش چنین گفت: چند روز پیش شنیدم که چند دزد در این حوالی به سرقت پرداخته و طلا و جواهرات دوستم، علی را ربوده‌اند. آنها ممکن است که بسراغ ما نیز بیایند؛ باید طلا و جواهرات خود را در جای مطمئنی مخفی کنیم.

: پس همسر عزیزم، جعبه طلا و جواهرات مرا بیاور.

هنگامیکه او، جعبه را آورد، تینال سنگها را به او نشان داد و آهسته گفت: این سنگها طلا و جواهرات ما می‌باشند. سپس با صدائی بلند، بطوریکه دزدان نیز بشنوند رو به همسرش گفت: طلاها را بیاور تا در جعبه بگذارم.

زن سنگها را بدست تینال داد و او با دقت، آنها را در جعبه کنار هم قرار داد.

: خوب حالا جواهرات مرا بیاور.

دوباره همسرش سنگها را به او داد و تینال اینبار نیز آنها را بدقت در کنار دیگر سنگها گذاشت و با صدائی بلند گفت: من این جعبه را در جایی پنهان خواهم کرد که دزدان نتوانند آن را پیدا کنند؛ هرگز فکر نمی‌کردم که ثروتی به این اندازه داشته باشم، جعبه پُر شده است به من

کمک تا در آنرا ببندم.

پس از اینکه در جعبه را بستند، تینال و همسرش از خانه بیرون آمده و بسوی انتهای باغ حرکت کردند. هنگامیکه به نزدیکی چاه عمیق رسیدند، آن دو ایستادند و تینال جعبه را در چاه انداخت. بطوریکه صدای حاصل از برخورد جعبه با آب ته چاه شنیده شد؛ به خانه



بازگشتند، چراغ را خاموش کردند و به انتظار عکس‌العمل دزدان نشستند.

پس از لحظه‌ای، دزدان که از خوابیدن زن و شوهر مطمئن بودند، با یکدیگر به گفتگو پرداختند.

: باید صبر کنیم، وقتی که خواب آن دو عمیق شد، بطرف چاه برویم.

جعبه را بیرون بیاوریم و خوشبخت شویم. با شنیدن صدای گام های آن دو، تینال به پنجره نزدیک و رفتن آن دو را بسوی چاه نگریست.

ما باید آب چاه را بیرون کشیده و بعد بدرون چاه رفته و جعبه را بالا

بکشیم.

آن دو، خیلی زود و با سرعت، شروع به کار شدند، آب را از چاه بالا کشیده و در کنار درختان جاری می ساختند.

چاه، آب فراوانی داشت و آن دو برای بدست آوردن جعبه مجبور به تخلیه تمامی آب چاه بودند.

آنها تمام شب را به کشیدن آب از چاه گذراندند؛ و چون سپیده به پهنه آسمان نقش زد، دست از کار کشیدند. با این وجود هنوز آب چاه تخلیه نشده بود.

تینال پنجره اتاقش را باز کرد و رو به آنان گفت: دوستان من، از اینکه



باغ مرا آبیاری کرده و مانع از پژمردگی و از بین رفتن گلها و درختان من شدید، بسیار سپاسگزارم. جعبه ای که در چاه انداختم، پر از سنگ بود. به

ماموران هم اطلاع داده‌ام که شما در اینجا هستید و بزودی آنها برای دستگیری شما به خانه من خواهند آمد. باز هم از اینکه باغ مرا آبیاری کردید. از شما متشکرم.

میمون و تمساح

در جنگل های انبوه و پیچاپیچ آمازون، میمون شیطان و بد جنسی زندگی می کرد، که مونیت نام داشت.

مونیت، اصلاً علاقه ای به دوستی با (بویا) تمساح نداشت.

روزی او بالای درختی نشسته و با حسرت به درخت موزی که آنطرف رودخانه بود، نگاه می کرد با خود گفت: چگونه می توانم، از رودخانه عبور کنم و از این موزهای رسیده و خوشمزه به قدر کافی بخورم.

نگاهی به چشمان بسته و بینی بزرگ تمساح در رودخانه کرد، همانطور که به (بویا) تمساح که در رودخانه می نگریست، گفت: او الان در استراحت است، فهمیدم که چه کاری باید انجام دهم.

فورا با جستی خود را به زمین رساند و در طول رودخانه به قدم زدن مشغول شد و به محل استراحت (بویا) تمساح رسید و گفت: دوست عزیز، از خواب بیدار شو.



بویا، چشمانش را باز کرد و گفت: برای چه مرا از خواب بیدار می کنی؟

: دوست عزیز، امروز، روز تولد من است بنابراین باخودم تصمیم گرفتم و قول دادم که دیگر هیچ کار بد و زشتی انجام ندهم و برای همیشه دوست خوب و وفاداری برای تو باشم.

: خوب از این لطف تو بسیار ممنون و متشکرم.

و با خود گفت: این، مونیّت میمون، حتی قصد ونیتی دارد، که اینچنین با من صحبت می کند، باید او را آزمایش کنم تا از مقصودش آگاه شوم زیرا به کارها و حرف های او اطمینانی نیست.

سپس رو به او کرد و گفت: خوب مونسیت عزیز، از لطف و عنایت تو، سپاسگزارم. حالا بمن بگو که چه کاری از دست من بر می آید تا برایت انجام دهم.

: من نیامدم تا از تو چیزی بخواهم. فقط می خواستم بپرسم آیا تو به آنطرف رودخانه می روی؟
: خب بله، چطور؟

میخواستم، لطفی کرده و مرا هم به آنطرف رودخانه ببری.
: حتماً این کار را خواهم کرد، بر پشت من سوار شو، تا تو را به آنطرف



رودخانه بیرم.

مونسیت میمون با جستی خود را به پشت تمساح رساند و تمساح

بطرف ساحل رودخانه که در طرف مقابلش قرار داشت. حرکت کرد ولی هنگامیکه به وسط رودخانه رسید، از حرکت باز ایستاد و گفت: خوب دوست عزیز، حالا تو بر پشت من سوار شده‌ای، بگو بینم منظورت از رفتن به آنطرف رودخانه چیست؟

میمون که از این حرف تمساح وحشت زده و هراسان زده بود، پرسید: منظور تو از این حرفها چیست؟

: من قصد دارم، تورا به خانه ام که در آنسوی رودخانه می باشد، ببرم. چند روزی است که همسرم بیمار و مریض می باشد و لب به غذا نزده است. وقتی که از او پرسیدم: به چه چیزی و یا چه غذایی میل داری تا برایت تهیه کنم. او گفت: فقط دل و جگر یک میمون می‌تواند، مرا شفا دهد.

و الان نیز قصد همین کار را دارم، دل و جگر تورا به همسرم میدهم تا از بیماری رهائی یابد.

: ولی این کار واقعا وحشتناک و هولناک می باشد، و همسر شما ناراحت و عصبانی خواهد شد.

: ولی مطمئن باش، مونیست عزیز، که او از دل و جگر تو بسیار شاد و خوشحال می شود.

: من از اینکه همسر تو بیمار است، متاسفم ولی امروز نمیتوانم به او کمکی کنم، زیرا امروز روز پاک کردن دل من بوده، قبلا که به شما گفتم، امروز، روز تولدم می باشد صبح خیلی زود دلم را شستم و در آفتاب گذاشتم تا خشک شود و الان روی شاخه درختی می باشد.

تمساح او را به کنار رودخانه رساند و گفت: زود برو و دل کوچکت

را بردار و بیاور. میمون به سرعت خود را به بالای درخت رساند و از آنجا رو به تمساح گفت: برو به همسرت بگو که میمون بدون دل خواهد آمد! (بویا) تمساح در حالیکه دهان بزرگ خود را باز کرده بود، همانطور که می‌خندید گفت: بالاخره روزی تو را به چنگ خواهم آورد، و جزای اعمال زشت و فریبکارانه‌ات را خواهم داد.

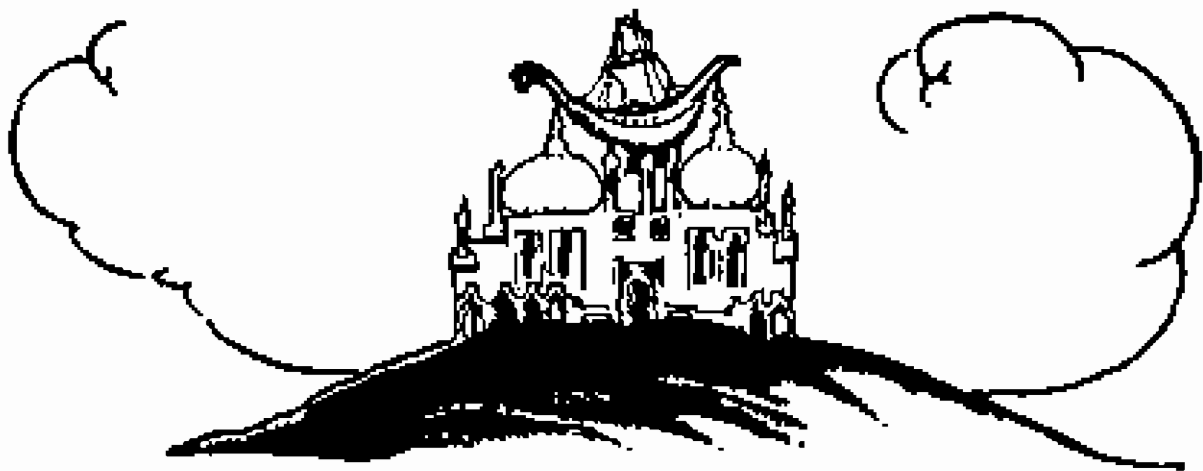
معبد بوکیت یانک

بوکیت یانک، تپه‌ای واقع در یکی از شهرهای کشور مالزی می‌باشد؛ بر بلندای آن تپه معبدی قرار دارد.

بر بالای معبد، کشتی کوچکی قرار دارد؛ و من علت قرار گرفتن کشتی بر بالای معبد را پشما خواهم گفت: سالها پیش از این، حلیمه و فرزند کوچکش (علی) در کنار رودخانه‌ای، نزدیک به تپه بوکیت یانک زندگی می‌کردند.

پدر علی مرده بود و حلیمه برای گذران زندگی خود و فرزندش به سختی کار می‌کرد. دیگر تمامی مردم دهکده می‌دانستند که حلیمه برای تهیه خوراک، پوشاک و مایحتاج روزمره، تلاش می‌نماید و از اینرو دریافتن کار به او کمک می‌کردند؛ با این وجود، حلیمه از زندگی با

پسرش علی، خوشحال و راضی و به فرزندش عشق می‌ورزید.



با تلاش و کوشش و مواظبت‌های مادرش، علی بتدریج رشد یافت و جوانی برومند گردید. تنها امید و علاقه این زن به فرزندش بود. روزها، زودتر از او بیدار می‌شد، صبحانه‌اش را آماده می‌ساخت و شبها، پس از گفتن قصه‌ای و هنگامیکه از خواب شیرینش مطمئن می‌شد، به خواب می‌رفت.

یک روز، هنگامیکه علی به تلاش و کوشش مادرش در تهیه مایحتاج زندگی فکر می‌کرد سخت ناراحتش شد و رو به مادرش گفت: مادر عزیزم تو دیگر پیر و خسته شده‌ای و حالا که من بزرگتر شده‌ام، تو می‌توانی استراحت کنی و از این به بعد من به جای تو کار می‌کنم و به این زندگی سروسامان خواهم داد. اجازه بده، که از این دهکده و از نزد تو به شهر بروم، کاری پیدا کنم تا بتوانم به تو کمکی کرده باشم. تصمیم دارم

که به شهر بروم و شبانه روز کار کنم تا ثروتمند شوم، بعد به نزد تو باز
گردم و خانه زیبا و مجللی برای تو بسازم.

وقتی من ثروتمند شوم، تو دارای خانه‌ای مجلل، باغی با صفا و
خدمتکاران زیادی خواهی شد و در کنار یکدیگر زندگی را به خوبی و
خوشی ادامه خواهیم داد.

حلیمه در حالیکه از حرفهای علی سخت ناراحت شده بود، رو به او
گفت: نه فرزندم، از پیش من نرو و مرا تنها مگذار؛ من خانه و باغ و
خدمتکار نمی‌خواهم، با وجود تو و این کلبه کوچک خوشبختم، من کار
می‌کنم و با حاصل اینکار می‌توانیم در کنار یکدیگر به خوبی زندگی را
بگذرانیم. تو از من دور نشو و در نزد من بمان.

اما علی اصرار داشت که به شهر برود، به تلاش و کوشش پردازد و
مردی ثروتمند گردد، به التماس مادرش توجهی نکرد و مادر با
چشمهای گریان، او را بدرقه نمود. با تمامی عشق و علاقه‌ای که به
فرزندش داشت، دور شدنش را از خانه می‌دید ولی باور نمی‌کرد زیرا،
این اولین جدائی ما بین مادر و فرزند بود.

علی در شهر به کار و فعالیت پرداخت، هر کاری را که بدو
می‌سپردند را به بهترین نحوی انجام می‌داد؛ بتدریج کارهای مهم‌تر و پر
درآمدتری را به او دادند.

علی پولهایی را که بدست می‌آورد، پس‌انداز می‌کرد و در اثر تلاش
و کوشش، ثروت زیادی را اندوخت. در آن شهر تاجر معروف و
ثروتمندی بنام یوسف زندگی می‌کرد. او از معتبرترین و ثروتمندترین
اهالی شهر محسوب می‌شد. تمامی مردم و تجار، از او به خوبی یاد کرده

و احترام زیادی برای او قائل بودند. همچو سلطانی، در یک قصر زندگی می‌کرد؛ و دختر زیبایی بنام فاطمه داشت.

علی آوازه ثروت و شهرت، این مرد و همچنین زیبایی دخترش را شنید و تصمیم گرفت که به خانه آنها رفته و از دخترش خواستگاری کند.

با خود می‌گفت: یوسف مرد ثروتمند و سرشناسی است و اگر به ازدواج دخترش با او رضایت دهد، من واقعاً خوشبخت و سعادتمند خواهم شد؛ زیرا او دیگر خیلی پیر و ناتوان است و به زودی خواهد مُرد. من جانشینش شده و همچو او باشکوه و جلال زندگی را به خوشی خواهم گذرانند.

با این فکر، برای خواستگاری فاطمه، به خانه یوسف که همچو قصر سلاطین، باشکوه می‌نمود، رفت. یوسف که او را جوانی برومند و توانا و پولدار یافت، این ازدواج موافقت کرد و خیلی زود آن دو، در جشن باشکوهی که در شهر برپا شد، به ازدواج هم درآمدند.

علی، کشتی زیبا و مجللی را خریداری کرد، به نزد فاطمه آمد و گفت: بیا با هم به مسافرت رویم، و با این کشتی زیبا و مجلل از رودخانه‌ها، دریاها، جزایر و کشورها، دیدن کنیم و از طبیعت لذت ببریم. با قبول پیشنهاد علی، آن دو سوار کشتی شده و مسافرت خود را آغاز کردند. آن دو از جزایر، شهرها و رودخانه‌های زیادی دیدن کردند و با مردم نواحی مختلف آشنا شدند.

در یکی از مسیرها، آنها به رودخانه‌ای نزدیک بوکیت یانگ رسیدند، فاطمه رو به علی کرد و گفت: من می‌دانم که اینجا محل تولد تو می‌باشد

و کودکی و جوانی خود را در اینجا گذرانده‌ای. مکان زیبا و خوش آب و هوایی است

علی گفت: بله، حق با تو است. اینجا بدور از هر غوغا و هیاهویی، آرام و زیباست.

: آیا مادر تو، هنوز اینجا زندگی می‌کند؟

وقتی پاسخی از علی نشیند ادامه داد: فکر می‌کنم که او هنوز در اینجا زندگی می‌کند، بیا نزد او برویم، مسلماً از دیدن تو و من بسیار خوشحال خواهد شد. مخصوصاً ساله‌است که از تو خبری ندارد...



با این پیشنهاد، آن دو قدم به خشکی گذارده و در مسیر خانه گام برداشتند؛ هنگامیکه حلیمه، فرزندش را از دور دید، با خوشحالی و اشتیاق فراوان در حالیکه فریاد می‌زد: علی، علی پسر، کجا بودی؟ به سوی آنان دوید. آغوشش را گشوده بود تا فرزندش را در آغوش گیرد. اشک شوق دیدار فرزند در چشمانش حلقه زده بود. اما هنگامیکه علی، حال و روز مادرش را مشاهده کرد؛ از ناراحتی و افسوس سری تکان داد؛ زیرا مادرش پیر و ناتوان و لباسهایش مندرس و وصله‌دار بود؛ وقتی مادر او را در آغوش کشید و گونه‌ها و سر و رویش را غرق در بوسه کرد؛ او از داشتن چنین مادری احساس شرم کرد، او را از خود جدا ساخت و رو به همسرش گفت: این زن مادر من نیست، مادر من مُرده است و اصلاً این زن را نمی‌شناسم؛ او خود را به جای مادرم معرفی می‌کند تا از موقعیت من استفاده کند و از فقر و بدبختی نجات یابد.

علی، با بیرحمی تمام، مادرش را از خود دور کرد، به خواهش‌ها و



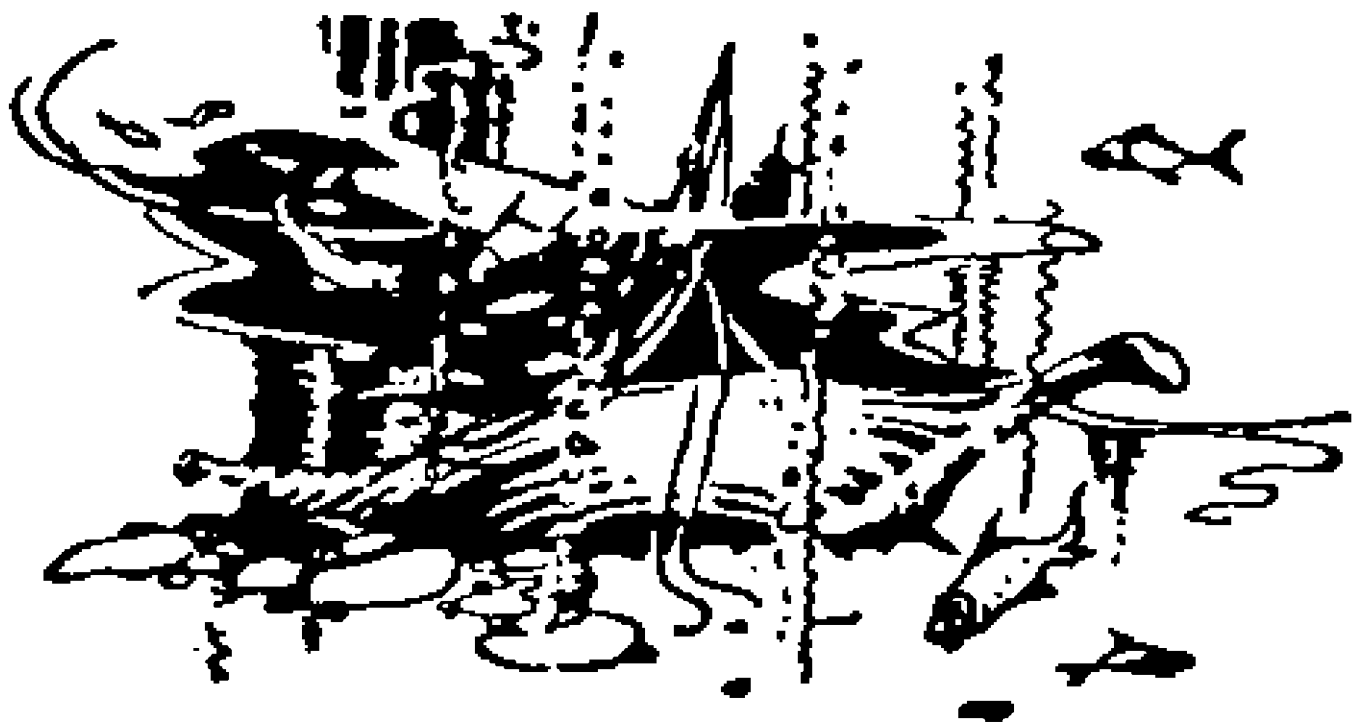
التماسهایش تو جهی نمود و به اتفاق همسرش به کشتی بازگشتند.
 حلیمه برای دومین بار شاهد جدائی از فرزندش بود و با چشمانی پر
 از اشک آن دو را می‌نگریست. شب بیداری‌هایش، سخت کار
 کردن‌هایش، ناز و نوازش‌هایش را بخاطر آورد. با دلی شکسته و اندوهی
 فراوان خود را به بالای تپه بوکیت یونگ رساند؛ دست بر آسمان دراز کرد
 و گفت: خدایا، تو شاهدی که چگونه فرزندم، مرا در نزد همسرش، خوار
 و ذلیل کرد. سالها چشم انتظار آمدنش بودم، اما او دل مرا شکست و رنج
 این سالها را نادیده گرفت. خدای من تو خود جزایش را بده؛ من او را
 نفرین می‌کنم.

حلیمه در بالای تپه باناله و زاری از گذشته و رنج‌هایش یاد می‌کرد
 که ناگهان ابری سیاه و یکدست، آسمان آبی را پوشاند و در یک لحظه،
 رعدی مهیب از درون ابرها بیرون جهید و به دنبال آن صاعقه‌هایی



وحشتناک حادث گردید و کشتی مجلل و زیبای علی را دچار آتش
 سوزی کرد، آب رودخانه به تلاطم درآمد و باران سیل آسایی باریدن

گرفت؛ دریانوردان با تلاش فراوان فقط موفق به نجات فاطمه از میان امواج رودخانه شدند و علی در میان امواج خروشان رودخانه، غرق گردید و پس از لحظه‌ای کشتی زیبایش نیز بدنبال او در اعماق آب ناپدید شد.



فاطمه با از دست دادن شوهرش مغموم و افسرده به نزد حلیمه بازگشت. حلیمه نیز با اینکه از رفتار فرزندش ناراحت شد اما هرگز راضی به مرگش نبود؛ اما تقدیر چنین می‌خواست. و اینچنین نیز شد. بعد از گذشت مدتی، فاطمه و اهالی دهکده، معبدی را بر بلندای تپه بوکیت یانگ بنا نهادند و کشتی کوچکی را بر بالای آن نصب نمودند تا فرزندان که در آینده بدنیا خواهند آمد، قدر و منزلت مادران خود را دانسته و به نیکی از آنها یاد کرده و به هنگام پیری و ناتوانی، دوستدارشان باشند.

درخت جواهر

خیلی سالها پیش و در نزدیکی دریا و در پاهانک (pahang)، دهکده کوچکی به نام (آیرو) وجود داشت که رودخانه کوچکی از میان آن می‌گذشت.

مردم این دهکده کوچک، افرادی فعال و سخت‌کوش بودند. در آنجا مدرسه و بازار و یا جاده‌ای وجود نداشت و مغازه و فروشگاه و خیابانی در آن احداث نگردیده بود. مردمان، سحرگاهان سوار بر قایق‌های کوچکشان به سوی دریا پارو می‌زدند و تا هنگام ظهر به ماهیگیری می‌پرداختند و پس از آمدن به خشکی به کار در مزارع سرسبز مشغول شده و مواد مورد نیازشان را از آنجا تامین می‌کردند.

زن‌ها نیز پس فراغت از جمع‌آوری محصول و پخت غذا، به تهیه

پارچه و لباس مشغول می شدند.

با اینکه فعالیت زیادی داشتند اما خیلی خوشبخت بودند و روزگار



را با شادی و سرور می گذرانند. اگر شما، امروز به آن دهکده مسافرت کنید، دیگر کلبه و یا خانه‌ای کوچک را نخواهید دید، زیرا به مرور زمان آنجا به ویرانه‌ای بدل شده است. فقط تپه کوچکی در شمال دهکده، با درختی بر بلندای آن جلب نظر خواهد کرد و این درخت، بزرگترین و تنومندترین درختی است که شما تا کنون مشاهده کرده‌اید.

این درخت، تنومند و سر به فلک کشیده هزاران شاخسار و گل‌های آبی رنگ که به جواهر می ماند به درخت جواهر معروف است، این نام را بر آن نهادند. چرا، دهکده (آیربرو) وجود ندارد؟ و اینکه چه کسی این

درخت را پروراند، است؟! خود معماش می باشد که داستان زیر برده از آن برمی دارد.

روزی، روزگاری، در خیلی سالها پیش، در دهکده (آیربرو) پسر کوچکی زندگی می کرد نام او احمد و نه ساله بود.

او در مزارع سرسبز و خرم کار می کرد، آذوقه و هیزم می برد نیاز برای تهیه غذا را با خود به خانه می برد و وقتی که مادرش به بیرون از خانه می رفت، او از خواهر کوچکش راحله نگهداری می کرد.

یک روز، هنگامیکه احمد، مشغول درو بود، چیزی در لابلای سبزی ها مثل شیشه درخشید، احمد نزدیکتر رفت و آن را دید: دانه ای مثل لوبیا، اما بزرگتر و آبی رنگ، همچو جواهری کوچک.

دست درازگرد و آن را برداشت دانه را لمس کرد و در کمال تعجب متوجه حرکت دانه شد.

با خود گفت. حتما موجود زنده ای است که حرکت می کند.

دوباره آن را لمس کرد و این بار مطمئن شد که دانه حرکت کرده و قصد فرار از دست او را دارد.

دانه را به چشمانش نزدیک کرد و گفت: آیا تو موجود زنده ای هستی؟!

و در کمال ناباوری شنید: بله، لطفا مرا آزاد بگذار و اجازه بده که جست و خیز کنم و راحت باشم.

با خود فکر کرد: شاید جن و پری داخل این دانه اسیر شده باشند و حال قصد دارند که از آن بیرون بیایند. شاید بهتر باشد که من این دانه را بشکافم و آنها را نجات دهم.

اما خیلی زود از اینکار منصرف شده و با خود گفت: اما این دانه، دانه زیبایی است، آنرا به خانه میبرم شاید پس از چند روز جن و یا پری از آن خارج شود.

احمد، دو شب، در حالیکه دانه آبی را در دست نگاهداشته بود، خوابید. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و پری‌ای از آن خارج نشد.

در شب سوم، در خواب و رویا، پری زیبایی را مشاهده کرد که از دانه خارج شده و به سوی او گام برمیدارد او شنلی آبی رنگ به تن داشت، مانند دانه، آبی رنگ. گیسوان بلندش که در باد پریشان می‌شدند، آبی رنگ می‌نمود، مانند دانه، آبی رنگ.

رو به احمد کرد و گفت: من مدت ده سال است که در این دانه اسیر شده‌ام، یکی از پریان بد نهاد مرا با فریب و نیرنگ در این دانه گرفتار کرده است و اکنون تو باید به من کمک کنی و مرا از این زندان آزاد سازی.

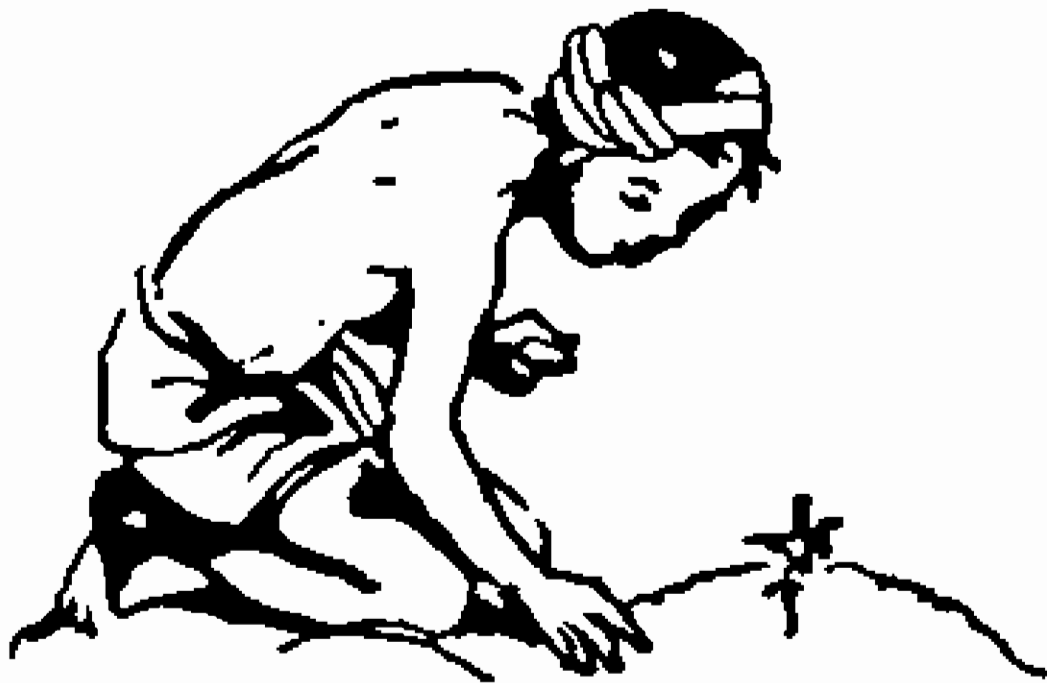
اگر من رهائی یابم تو را به جزیره خوشبختی خواهم برد، در آنجا هر چیزی برای تو، در یک لحظه فراهم می‌شود، دیگر لازم نیست که کارکنی و رنج تهیه خوراک و پوشاک را به جان بخری، همه چیز برای تو آماده می‌شود.

احمد با تعجب پرسید: خوب من چه کاری باید انجام بدهم تا تو از دانه خارج شوی؟

در شمال دهکده، تپه‌ای است، به آنجا برو، گودالی حفر کن و آنرا از شن و خاک و ماسه تمیز پر کن، بعد دانه را در آن میان بگذار و هفت روز، آن را آبیاری کن.

صبح، هنگامیکه احمد از خواب بیدار شد و دانه را در دستش دید، با

تردید و تعجب از خود پرسید: آیا واقعا من پری ابی یوش را دیده‌ام و با تصور می‌کنم که او در خواب با من صحبت کرد؟! از خانه بیرون آمد و با خود گفت: بهر تقدیر، آنچه که گفته را انجام می‌دهم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. احمد، آنچه که پری ابی پوش گفته بود، را انجام داد: به بالای تپه رفت. خاک و شن تمیزی را تهیه کرد و قسمتی از خاک را کند. خاک و شن را به درون آن ریخت و دانه را در میانش گذارد.



او هر روز سطل آبی را از کنار رودخانه برمی‌داشت، به بالای تپه می‌رفت و دانه را آبیاری می‌کرد، او، سه روز بطور مرتب یک بار قبل از طلوع خورشید و یکبار هنگام غروب به دانه‌ای که کاشته بود، آب می‌داد.

در روز چهارم، او گیاه کوچکی را دید که از لایبای خاک و شن سر

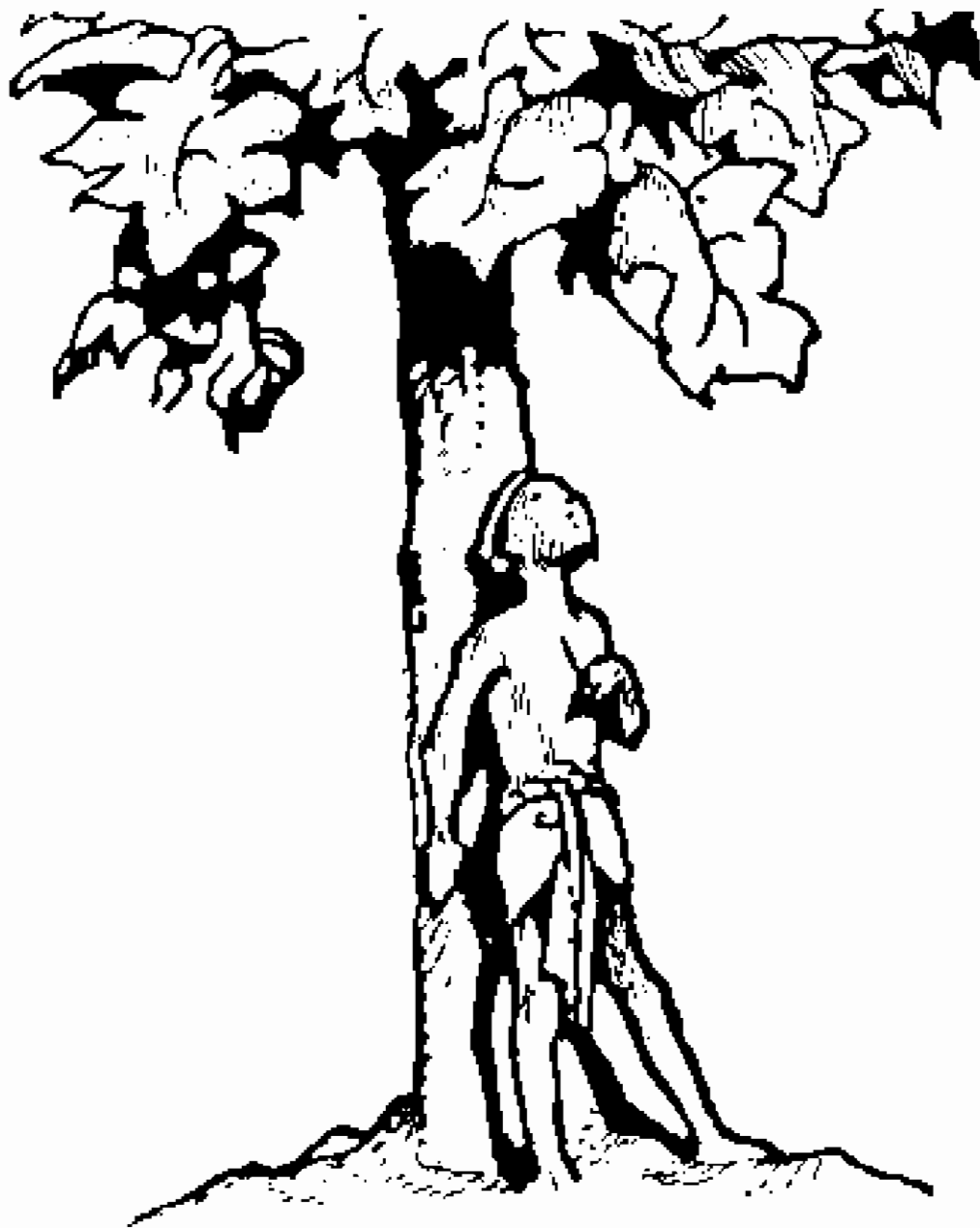
بیرون آورده. و در روز پنجم رشد حیرت آوری کرد و ناگهان بزرگتر شد.



در صبح روز ششم، وقتی که احمد برای آبیاری گیاه به بالای تپه رفت، ساقه گیاه از قند او نیز بلندتر شده بود و در سحرگاه روز هفتم، به



درخت بزرگ و تنومندی بدل شد.



خورشید بتدریج در افق، از نظرها ناپدید می‌شد سیاهی شب، کم‌کم در آسمان رخ می‌نمود احمد برای آخرین بار، درخت را آبیاری کرد و به خانه بازگشت.

شب وقتی که او در رختخوابش دراز کشیده بود به دانه آبی رنگ، پری آبی‌پوش و درخت تنومند هفت روزه می‌اندیشید که خیلی زود به

حواب رفت

در حواب، خود را بالای تپه و در کنار درخت دید. در یک لحظه پری با شنلی آبی از لابلای شاخسار درخت بیرون آمد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت، به او نزدیک شد و گفت: از اینکه مرا از این دانه، رهائی بختیدی از تو سپاسگزارم. من اکنون از دانه خارج شده و آزادم همانطور که قول داده‌ام، تو را به جزیره خوشبختی خواهم برد و در آنجا میتوانی به خوبی و حوشی زندگی‌ات را ادامه دهی. زمانیکه خورشید از افق برآمد، در طول رودخانه حرکت کن، و وقتی که به محلی که از آنجا، برای خانواده‌ات، آب برمی‌داری، رسیدی، قایقی را خواهی دید. سوار قایق شو و بگو: مرا به جزیره خوشبختی ببر. بعد از آن قایق به حرکت درآمده و تو را به جزیره خوشبختی خواهد رساند.

پس از آنکه پری آبی پوش از احمد خداحافظی کرد، او از خواب بیدار شد. پرتو آفتاب آسمان را روشن کرده بود. از خانه بیرون آمد و در طول رودخانه حرکت کرد.

و به محلی که هر روز، از آنجا برای خانواده‌اش آب می‌برد، رسید و قایقی را در آن نزدیکی دید، سوار قایق شد و رو به آن کرد و گفت: مرا به جزیره خوشبختی ببر.



قایق از ساحل دور شد و در دریای آبی و پهناور به حرکت درآمد. خورشید طلایی رنگ از افق بالا می‌آمد.



احمد در قایق به رویاها و آرزوهایش و جزیره خوشبختی می‌اندیشید؛ در دریای بیگران و پهناور تنها بود و به هر سو که می‌نگریست اثری از خشکی نمی‌دید و قایق همچنان به پیش می‌رفت.

جزیره در کدام سو می‌باشد؟ آفتاب به وسط آسمان رسیده‌است، پس چرا نمی‌رسیم؟ چرا.....؟

این سئوالات، او را کم‌کم دچار تردید و نومیدی می‌کرد که ناگهان نقطه کوچک سیاه رنگی را در حد فاصل دریا و آسمان مشاهده کرد.

هر چه پیشتر می‌رفتند، نقطه بزرگتر و بزرگتر بنظر می‌آمد تا آنکه درختان سبز و تنومندش به وضوح دیده شد و به جزیره رسیدند. قایق در کنار ساحل از حرکت بازایستاد و احمد قدم به خشکی گذارد.

درختان سرسبز و سر به فلک کشیده با انواع میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ و نهرها و جویها با آواز پرندگان زیبا و دیدنی و عطرآشانی گلها، جزیره را به بهشتی رویانی تبدیل ساخته بود.

احمد در جزیره، به گردش پرداخت، و از آنچه که می‌دید، تعجب می‌کرد. پرندگان زیبا با بال و پرهای رنگارنگ بر سر و شانهاش می‌نشستند و او با شادی و خوشحالی و صف ناپذیری، آنها را نوازش می‌کرد.



با اینکه احمد از خوشحالی، در پوست خود نمی‌گنجید، ولی از اینکه هیچ کودک، مرد و یازنی در آنجا وجود نداشتند، احساس دلتنگی کرد. در زیر سایه درختی نشست و خیلی زود به خواب رفت. صبح روز بعد، هنگامیکه از خواب بیدار شد با خود گفت: گرچه این جزیره زیبا و دیدنی است و مثل بهشت می‌باشد اما بدون انسان‌هایی دیگر، به هیچ دردی نمی‌خورد. در اینجا، با چه کسی میتوانم بازی کنم؟ و یا با چه کسی میتوانم

حرف بزنم؟ این جزیره بدون آدمهای دیگر، مرا دل‌تنگ و ناراحت می‌کند. اما اگر خانواده‌ام را به اینجا بیاورم، آن وقت می‌توانیم در کنار یکدیگر زندگی خوب و خوشی داشته باشیم. و در حالیکه با خوشحالی سوار بر قایق می‌شد گفت: باید و صف این جزیره را به پدر و مادرم بگویم و آنها را وادار کنم که به اینجا بیایند و در کنار هم زندگی کنیم.

سپس رو به قایق گفت: مرا به دهکده (آبربرو) ببر.

احمد با عجله قایق را در همانجا به تخته‌سنگی بست و به سرعت در طول رودخانه دوید و خود را به خانه رساند. احمد شرح زیبایی‌ها و دیدنی‌ها و حاصل‌خیزی و انواع درختان و میوه‌ها را با شور و شوق فراوان برای پدر و مادرش تعریف کرد و آنها را متقاعد ساخت که به اتفاق یکدیگر به آنجا بروند و افزود: این جزیره با تمام زیبایی‌هایش بدون سکنه می‌باشد و ما اولین خانواده‌ای هستیم که در این جزیره زندگی خواهیم کرد.

احمد خانواده‌اش را سوار قایق کرد و در مقابل چشمان حیرت زده آنان رو به قایق گفت: ما را به جزیره خوشبختی ببر. آنها خیلی زود به جزیره رسیدند، در حالیکه احمد خواهر کوچکش را در آغوش و دست برادر کوچکش را در دست داشت، پا به خشکی گذاردند.

احمد در ساختن خانه‌ای کوچک به پدر و مادرش کمک کرد و به سرعت لوازم مورد احتیاج زندگی را تهیه کردند ولی هنوز چند روزی از ماندنشان در جزیره، نگذشته بود که احمد احساس کرد، پدر، مادر و برادر و خواهرش دل‌تنگ و غمگین می‌باشند.

و وقتی علت را جویا شد، پدر گفت: این جزیره بسیار زیبا و

دیدنی است و ما از زندگی در اینجا خوشحالیم، اما پسر، غیر از خانواده ما کس دیگری اینجا نیست. ما دوست و رفیقی نداریم تا در شادیها و غم‌ها با آنها شریک شویم. صبح‌ها با یکدیگر کار را شروع کنیم و هنگام غروب دور هم به گفتگو پردازیم.

من فکر می‌کنم، اگر دوستان ما در (آبربرو) به ما بپیوندند، می‌توانیم با یکدیگر و در کنار هم، خوشبخت و سعادتمند شویم.



ساکنان دهکده (آبربرو)، از زن و مرد و کودک همگی از افراد زحمت‌کش و سخت‌کوش بودند با پیشنهاد پدر، احمد سوار قایق شد و گفت: مرا به دهکده (آبربرو) ببر.

احمد، در مدت کمی، افراد و ساکنان دهکده را به وسیله قایق جادو به جزیره خوشبختی منتقل کرد و با تلاش و کوشش آنها، جزیره به شهری بهشتی تبدیل شد، خانه‌ها و راه‌ها در جزیره ساخته و از گل‌ها و درختان در نهایت ذوق و سلیقه، باغ‌های خرم و شاداب ساختند.

بدینسان دهکده (آبربرو) از سکنه خالی و به مرور زمان رو به ویرانی نهاد. در آنجا، چیزی نبود، مگر درختی تنومند و بزرگ با شاخسار پیچاپیچ با گل‌های آبی رنگ.

درخت جواهر، بر بلندای تپه‌ای در شمال دهکده، تنها نشانه‌ای از



بقایای زندگی در دهکده می‌باشد که پس از گذشت سالها هنوز محکم و
پا برجاست و نسیم عطر گل‌های آبی‌رنگش را در تعامی دهکده
می‌پراکند.

علی و ببر جنگل

روزی، علی در طول جاده و کنار جنگل قدم می زد که ناگهان صدای غرش حیوانی را شنید. با تعجب از خود پرسید: این غرش چه حیوانی است و از کجا می آید؟

هنگامیکه در اطراف به جستجو پرداخت، ببری را در قفسی دید وقتی که به قفس نزدیک شد، ببر به او گفت: خواهش می کنم، مرا از این دام رهایی بخش.

علی نگاهی به ببر کرد و گفت: اگر من در قفس را باز و تو را آزاد سازم، تو مرا خواهی خورد.

: نه، نه. مطمئن باش که من هرگز اینکار را نخواهم کرد. خواهش می کنم، مرا از این زندان رهایی بخش.



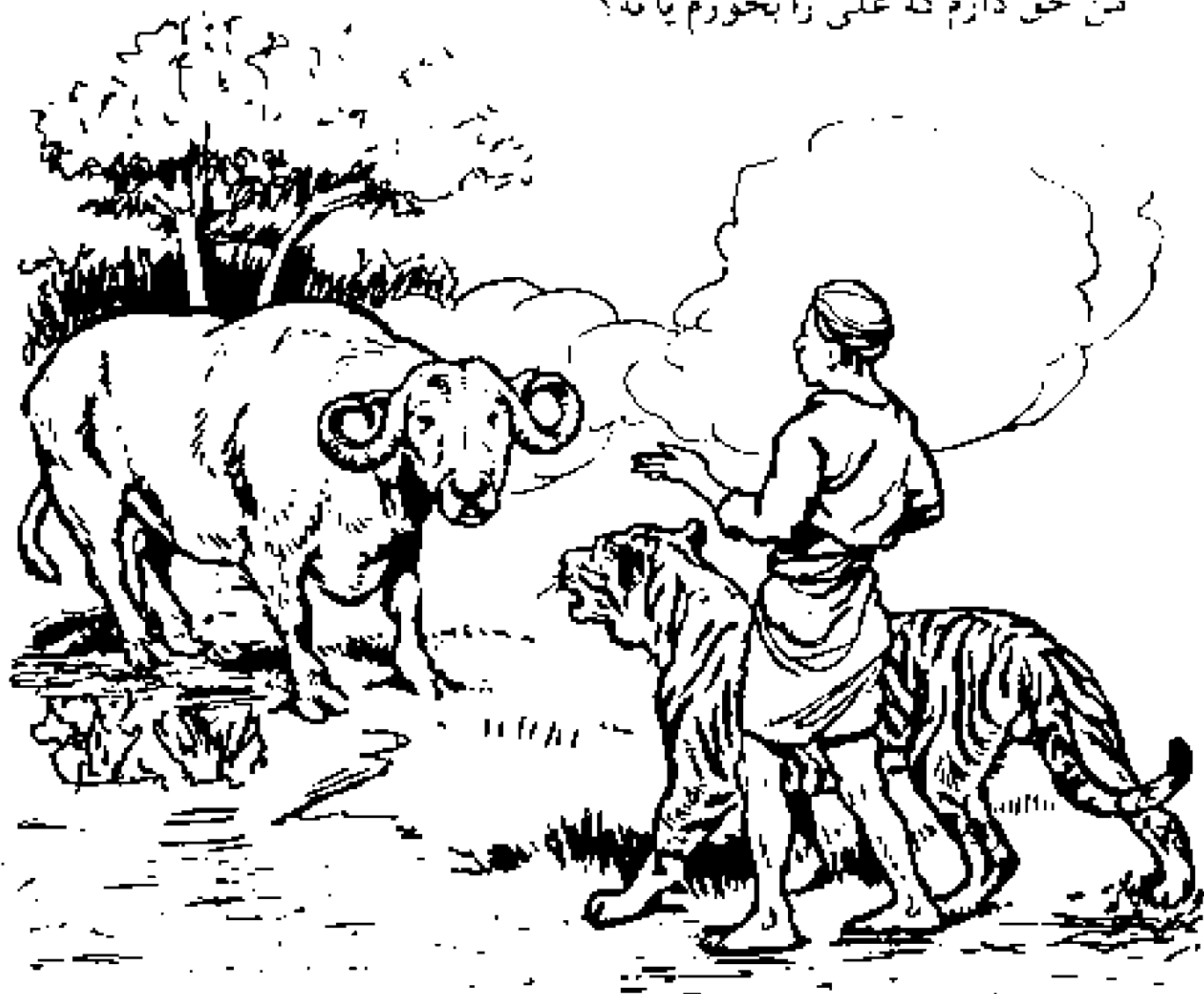
علی قول بپر را پذیرفت و در قفس را باز کرد و وقتی بر از قفس خارج شد با نگاهی خشم آلود به علی گفت: من چندین روز در قفس بوده و شدت گرسنه می باشم. بنابراین تو را خواهم خورد؟



ولی تو به من قول دادی و من به تو کمک کردم و از قفس نجات دادم. تو باید به قول خود وفا کنی، اگر مرا از بین ببری، دیگران همیشه از تو به بد قولی و بی رحمی یاد خواهند کرد.
نه، این سخن اصلاً درست نمیباشد. در ثانی کسی جرات ندارد که به من تهمت ناروا بزند. من حاضریم که با تو در این مورد شرطی ببندم. اگر چهار کس صحبت‌های تو را تصدیق کردند، از خوردنت صرف نظر می‌کنم. در غیر اینصورت تو را خواهم خورد.

علی و بیر جنگل در طول جاده به راه افتادند. تا نظر چهار کس را در
ایسمورد جویا شوند.

پس از مدتی راه پیمائی، به گاو نری برخوردند. و پس از اینکه ماجرا
را برای او بازگو کردند، بیر پرسید: خوب، نظر تو در اینباره چیست؟ آیا
من حق دارم که علی را بخورم یا نه؟



گاو نر گفت: در ایسمورد که حق با بیر می باشد یا نه؟ نظری ندارم، اما
انسانها چنین حقی را برای خود قائل میباشند.
آنها حیوانات را شکار کرده و از گوشت و پوست آنها استفاده
می کنند.

سالم‌هاست که من برای یک انسان، کار می‌کنم، اما حالا که پیر شده و قادر به کار کردن نیستم، او دیگر توجهی به من نکرده و مدام تکرار می‌کند که دیگر تو پیر شده‌ای و به کار منم نمی‌آئی، باید تو را بکشم و از گوشت و پوست استفاده کنم.

با این حساب من فکر می‌کنم که حق با پیر باشد، او باید تو را بخورد و خود را سیر نماید.

علی و پیر، از گاو نر جدا شده و برای جویا شدن نظر دومین کس به راه خود ادامه دادند، که در مسیر خود مرغی را مشاهده کردند که در میان خاک و برگ‌ها نشسته و غمگین نظر می‌آمد.

علی ماجرای خود و پیر را برای او تعریف کرد و از او خواست تا نظرش را نسبت به این موضوع ابراز دارد.

مرغ گفت: من مدت شش سال تمام تخم کرده و بر روی آنها خوابیده و مرتباً جوجه‌هایی را به دنیا می‌آورم و به انسانی که در مزرعه کار می‌کند، می‌دهم اما حالا که پیر شده‌ام، زن صاحب مزرعه می‌گوید که تو دیگر پیر شده‌ای و به کاری نمی‌آئی همین روزها، تو را کشته و خواهم خورد. من فکر می‌کنم که حق با پیر باشد، حالا دیگر مرا تنها بگذارید، زیرا خیلی غمگین و افسرده‌ام و نمیدانم با این مسئله‌ای که پیش آمده‌است چه کاری باید بکنم!

علی و پیر از مرغ جدا شده و به راه خود ادامه دادند و در مسیر خود به درختی رسیدند. درختی تنومند با شاخساری انبوه، پیر ماجرای خود و علی را برای درخت شرح داد و از او پرسید: آیا به عقیده تو، من حق دارم که علی را بخورم یا نه؟

درخت گفت من سالها است، که میوه‌های فراوانم را به انسانی که در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کند، تقدیم داشته‌ام، اما حالا که پیر و میوه‌هایم از شیرینی و لذت سابق برخوردار نمیباشند، می‌گویند: تو دیگر درخت پیر و کهنسالی شده‌ای و ثمری هم نداری، همین روزها تو را بریده و خواهیم سوزاند حالا با چنین کاری که انسانها کرده و همه چیز را برای رفاه خود می‌خواهند، فکر می‌کنم که حق با پیر باشد و او می‌تواند تو را و بخورد.

پس از سخنان درخت، پیر رو به علی کرد و گفت: تو شنیدی که آنها چه می‌گویند و نظرشان راجع به تو چه می‌باشد.
بنابراین من تو را خواهم خورد.

علی گفت: ما با یکدیگر قرار گذاشتیم که نظر چهار کس را جویا شویم اما سه کس بیشتر در این مورد ابراز عقیده نکرده‌اند، هنوز قضاوت چهارم، باقی مانده است، در این نزدیکی‌ها میمونی زندگی می‌کند به نزد او می‌رویم و نظرش را جویا می‌شویم. پیر گفت: او هم میدانند که حق با من است.

و علی ادامه داد: قرار ما قضاوت چهار کس بود، هنوز یکی باقی مانده است.

بناچار پیر، نظر چهارم را پذیرفت و به نزد میمون رفتند؛ علی ماجرای خود و پیر را برای میمون تعریف کرده و از او خواست که نظر و عقیده‌اش را در این رابطه بیان دارد و افزود: با اینکه من پیر را از قفس نجات داده‌ام آیا او حق و خوردن من را دارد یا نه؟

میمون گفت: من اصلاً متوجه حرفهای تو نمی‌شوم و نمیدانم که تو چه

می‌گوئی؟

بیر گفت: تو تمام ماجرا را شنیدی. حالا بگو که آیا من حق دارم که علی را بخورم یا نه؟

:گفتم که، من نمیتوانم در اینمورد قضاوت کنم، زیرا ماجرای شما را بخوبی درک نکرده‌ام. برای من قابل فهم نیست که چگونه بیر بزرگ و قوی هیکلی مانند تو، می‌تواند در قفس جای بگیرد؟

:ولی من در قفس بوده‌ام، اگر باور نداری، با من بیا تا نشانت دهم.

: ولی من باور نمیکنم، و تا چیزی را به چشم خود نبینم، آنرا باور

نخواهم داشت.

پس بیا با یکدیگر به نزدیک قفس انسانها برویم و من به تو اثبات کنم که درون قفس بوده‌ام و حق با من میباشد. پس از این گفتگو، آن سه، به نزدیک قفس رفتند، بیر بداخل قفس رفت و رو به میمون گفت: اکنون میتوانی ببینی که چگونه با این جثه و هیکل بزرگ در قفس بدام افتاده‌ام. در همین موقع، میمون به در قفس نزدیک شد و فوراً در آنرا قفل



کرد، رو به علی و بیر گفت: شما هر دو افراد احمقی هستید تو بخاطر نجات بیر و کمک کردنت به این بیر خونخوار آدم احمقی هستی و ای بیر خونخوار تو نیز احمق میاشی، زیرا حرفهای من تو را فریب داد و برای اثبات حرفهایت، دوباره به درون قفس بازگشتی.

و فقط من موجودی عاقلی سیاشم زیرا با تدبیر و دوراندیشی، جان هر دو شما را از مرگ رهائی بخشیدم، یکی جان انسانی را از چنگال بیری خونخوار و یکی هم شکار بیری را از گلوله انسانهای شکارچی.

محاكمه سنگ

یک محاکمه به معنای دادرسی و در یافتن، اتهام وارده به شخص مجرم می باشد و در انجام می بایستی، گناهکار و یا بیگناه بودن آن فرد، مشخص شود. قاضی پس از شنیدن حرفهای متهم و همچنین سخنان شهود، چنانکه فرد متهم باشد رای به مجازات او داده و در غیر اینصورت او را تبرئه و آزاد می نماید.

آنیو، پسر بچه کوچک و باهوشی بود، که به اتفاق مادر بزرگش در دهکده (کانتون) در یکی از شهرهای کشور پهناور چین زندگی می کرد. آنیو، در زمان کودکی، مادرش را از دست داد و با مادر بزرگ فقیرش زندگی می کرد. مادر بزرگ برای تامین مخارج، با پخت نان شیرینی و کلوچه و فروش آنها زندگی خود و نوه اش را تامین می نمود.

مادر بزرگ شیرینی‌های بخته شده را در سبدهای روی هم قرار می‌داد و به آن‌ها می‌سپرد تا آنها را به فروش برسانند. آن‌ها نیز در کوچه پس‌کوچه شهر، پرده می‌زدند و آنها را به فروش می‌رسانند. یک روز مادر بزرگ سبدهای کلوچه بخته و آنها را به آن‌ها داد و نیز.



تمامی کلوچه‌ها را بر روی هم، درون سبدهای جای داد و برای فروش به شهر رفت.

هنگامیکه او به شهر رسید، مشغول کار شد کلوچه و خبابانها را به

سرعت می‌پیمود و کلوچه‌های مادر بزرگش را به فروش می‌رساند. در مدت کمی، او تمامی کلوچه‌ها را فروخت و پولی را که بدست آورده بود را در زیر کاغذ روغنی، در ته سبد پنهان کرد و قصد بازگشت به خانه را داشت که متوجه شد، پیرزنی به زمین افتاده، و میوه‌های درون سبدش بر سنگفرش خیابان پراکنده گردیده‌اند. سبد خود را به کناری گذاشت و به کمک پیرزن شتافت. میوه‌های پیرزن را درون سبد جمع کرد و به دستش داد وقتی که برای برداشتن سبد شیرینی‌اش رفت در کمال تعجب آن را نیافت، به اطرافش نگریست و سبد را در کنار سنگ بزرگی دید و بسویش دوید اما وقتی که کاغذ ته سبد را برداشت، پولهایش را ندید. گریه کنان فریاد می‌زد: تمام پولهایم را دزدیده‌اند، حالا

چه کنم؟



مردم به دورادور گرد آمده و علت گریه و زاری او را جویا شدند، آنیو گفت: پیرزنی در خیابانی به زمین افتاد و میوه هایش در سطح سنگفرش به اطراف پراکنده شد. من میوه هایش را جمع کرده و در سبد گذاشتم و هنگامیکه به طرف سبد خودم رفتم، دیدم که پولهایم را دزدیده‌اند. حالا چه کنم؟ و چگونه پاسخ مادر بزرگم را بدهم؟ ما با فروش این کلوچه ها زندگی خود را اداره می کنیم. دیگر حتی پولی برای خرید آرد و شکر و روغن هم نداریم که دوباره کلوچه پخت کنیم. من و مادر بزرگم فقیر هستیم و حالا که پولهای ما به سرقت رفته، از گرسنگی خواهیم مرد.

(پاوکنگ). قاضی شهر، مردی مهربان و قاضی عادل که به مردم شهر کمک می کرد و در اتخاذ رای مردی ثابت قدم و با تدبیر بود. وقتی آنیو، پاوکنگ را دید، بسویش دوید و گفت: ای قاضی عادل و مهربان، به داد من برس و کمک کن. حادثه‌ای را که برایش رخ داده بود را تعریف کرد و افزود: مادر بزرگ من، پیرزنی فقیر است. با زحمت فراوان کیک ها را پخت و به دست من داد و منم با تلاش و کوشش فراوان آنها را به فروش رساندم و قصد داشتیم که با پول بدست آمده، لوازم و وسایل اولیه کار را برای پخت کلوچه های بعدی، تهیه کنیم. اما پولها یم را دزدیدند، لطفاً به من کمک کنید. پاوکنگ به مردی که بدور آنیو گرد آمده بودند، نگاهی کرد و روبه مرد جوانی گفت: آیا تو پول این پسر بچه را برداشته ای؟

: نه، من اینکار را نکردم.

روبه مرد چاق و تنومندی کرد و پرسید: آیا تو پولهای این پسر بچه را

برداشتی؟! من اینکار را نکردم.

رو به مردی که دماغ گنده ای داشت کرد و پرسید: آیا تو پولهای این
پسر بچه را برداشتی؟
نه من اینکار را نکردم.

(پاوکنگ) قاضی، از تمامی مردمی که در آنجا حضور داشتند، این
سؤال را پرسید و وقتی با پاسخ منفی آنها، مواجه شد، گفت: پس به این
ترتیب هیچیک از شما که اینجا حضور دارید، پول آنیو را برنداشته اید.
خب کس دیگری هم در اینجا نیست و فقط این سنگ وجود دارد. پس
این سنگ پولها را برداشته است. من این سنگ را محاکمه می‌کنم تا
حقیقت موضوع روشن شود.

(پاوکنگ) رو به همراهان خود کرد و گفت: این سنگ را به دادگاه
بیاورید تا آن را محاکمه کنم و مشخص شود که پولهای آنیو را سنگ
ربوده و یا پولها در نزد کس دیگری می‌باشد.

آدمهایی که بدور قاضی و آنیو گرد آمده بودند، با تعجب و ناباوری
شاهد حکم پاوکنگ شده و با خود می‌گفتند: این مسئله بسیار مهمی
است، ما باید به دادگاه برویم و شاهد محاکمه سنگ و کشف پولهای به
سرقت رفته باشیم و دریابیم که چگونه سنگ به سئوالات قاضی پاسخ
داده و به چه صورت از خود دفاع خواهد کرد.

پاوکنگ که شاهد تعجب حضار بود، رو به آنان گفت: شما می‌توانید
در دادگاه حضور داشته باشید. بدینسان همراهان قاضی، سنگ را
برداشته و به اتفاق او و آنیو سوی دادگاه روانه شدند. پاوکنگ به یکی از
کارگزاران دادگاه گفت: ظرف آبی را نزدیک در ورودی بگذارید تا

اشخاصی که قصد ورود به دادگاه را دارند بیست سنت ورودی را داخل ظرف بیاندازند.

پاوکنگ خود در کنار در ورودی ایستاد، افرادی را که وارد دادگاه شده و بیست سنت را داخل ظرف آب می انداختند را نظاره می کرد.

جوان و مردی چاقی به اتفاق پیرمردی، قبل از ورود به دادگاه، هر یک بیست سنت را در داخل ظرف آب انداختند و دیگری که بدنبال آنها بودند نیز چنین کردند و تقریباً ظرف آب، پر از سکه های بیست سنتی گشت. آخرین نفر مرد دماغ گنده ای، بود که او نیز قبل از ورود به دادگاه بیست سنتی اش را داخل ظرف آب انداخت.

قاضی (پاوکنگ) رو به حاضرین در دادگاه گفت: شاهد باشید و ببینید که دزد پولهای آنیو، همین شخص است.

کارگزاران دادگاه را فرا خواند و گفت: او رادستگیر، کیسه و جیبهایش را خالی کنید، آن وقت پولهای مسروقه را خواهید یافت.



به دستور قاضی، کارگزاران دادگاه به جستجوی جیبها و کیسه مرد دماغ گنده پرداخته، و هنگامیکه کیسه مرد را باز کردند، مبلغ دویست و هشتاد سنت پول را درون آن یافتند.

آنیو، بامشاهده پولهایی که از کیسه مرد دماغ گنده، بیرون آورده شد فریاد زد و گفت: آه خدای من، پولهای من پیدا شد، این همان پولهایی است که از طریق فروش کلوچه‌ها بدست آوردم ولی مجموع آنها سیصد سنت بود.

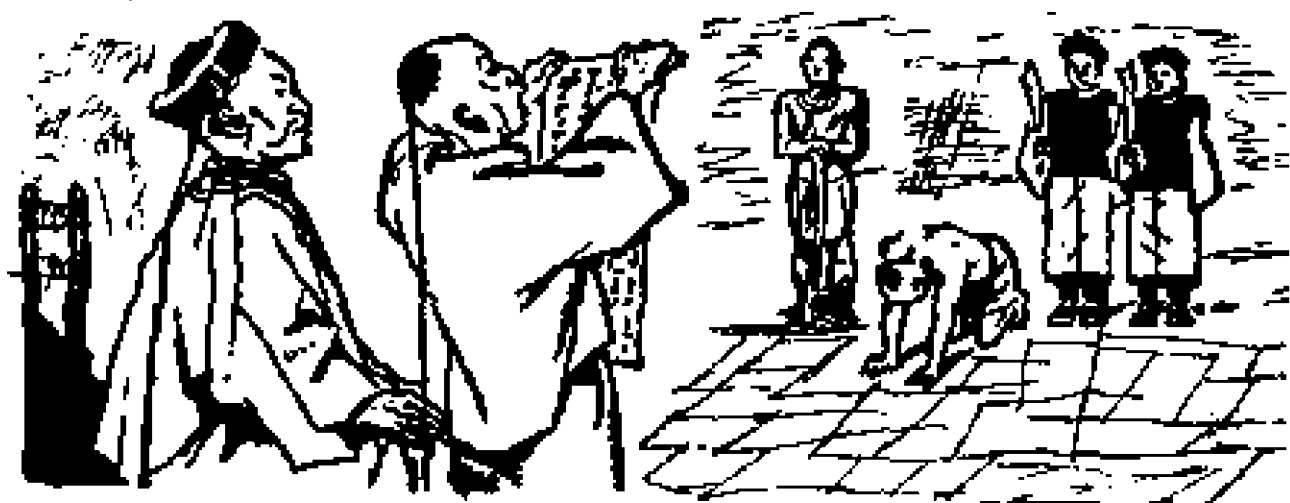
پاوکنگ گفت: تو درست می‌گوئی پسر جان، صحت گفته‌های تو برای من اثبات شد و این پولها متعلق به تو می‌باشد و این مرد مرتکب دزدی پولهای تو شده است.



مرد دماغ‌گنده رو به قاضی گفت: شما چگونه به آن راز پی بردید؟ و چگونه تشخیص دادید که این پولها متعلق به من نبوده و به آنیو تعلق دارد؟

قاضی به حاضرین که همین سؤال را بر لب داشتند، نگریست و گفت: برای اینکه چگونگی این کار برای شما نیز ثابت شود و به کشف این موضوع پی ببرید، بادقت به ظرف آب نگاه کنید. آنیو سکه‌هایش را در زیر کاغذی در سبد گذارده بود، من کاغذ را دیدم، آن کاغذ روغنی بود و در نتیجه سکه‌های زیر کاغذ میبایستی، کمی روغنی شده باشند. دقت کنید، روغنی، سطح آب را فراگرفته است. دقیقاً من بخاطر همین دلیل در نزدیکی ظرف آب ایستادم تا ببینم چه کسی سکه روغنی را بداخل ظرف آب خواهند انداخت؟ و وقتی این مرد دماغ‌گنده وارد شد و سکه اش را در داخل ظرف آب انداخت بلافاصله روغن بر سطح آب ظاهر شد و من یقین حاصل کردم، که دزد پولهای آنیو، او می باشد. به همین دلیل به کارگزاران دادگاه دستور بازرسی بدنی او را دادم.

با سخنان قاضی مرد دماغ‌گنده، ناچار به اقرار شد و از عملی که مرتکب شده بود، شرم‌منده و خجالت زده گشت. قاضی پولها را به آنیو



بازگرداند و دزد را به مجازات عمل خود رساند.
 آنیو با خوشحالی، به سوی خانه اش حرکت کرد و از اینکه با پیدا
 شدن پولهایش میتواندست، به زندگی خود و مادر بزرگش سروسامانی
 بدهد، شاد و مسرور بود.



ایکان دورانگ (IKAN DURONG)

در بخش شمالی پنانگ، خانه سنگی کوچکی در نزدیکی دریا قرار دارد؛ در نزدیکی این خانه سنگی، کلبه کوچکی ساخته شده بود. به مرور زمان، کلبه رو به ویرانی نهاد و دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند اما خانه سنگی همچنان پابرجاست.

در میان مردم این خانه سنگی به حکایت (ایکان دورانگ) (IKAN DURORUNG) و کلبه به کلبه (مات) معروف است.

مات، با ماهیگیری، زندگی خود و خانواده‌اش را تأمین، و در بخش شمالی پنانگ، زندگی می‌کرد.

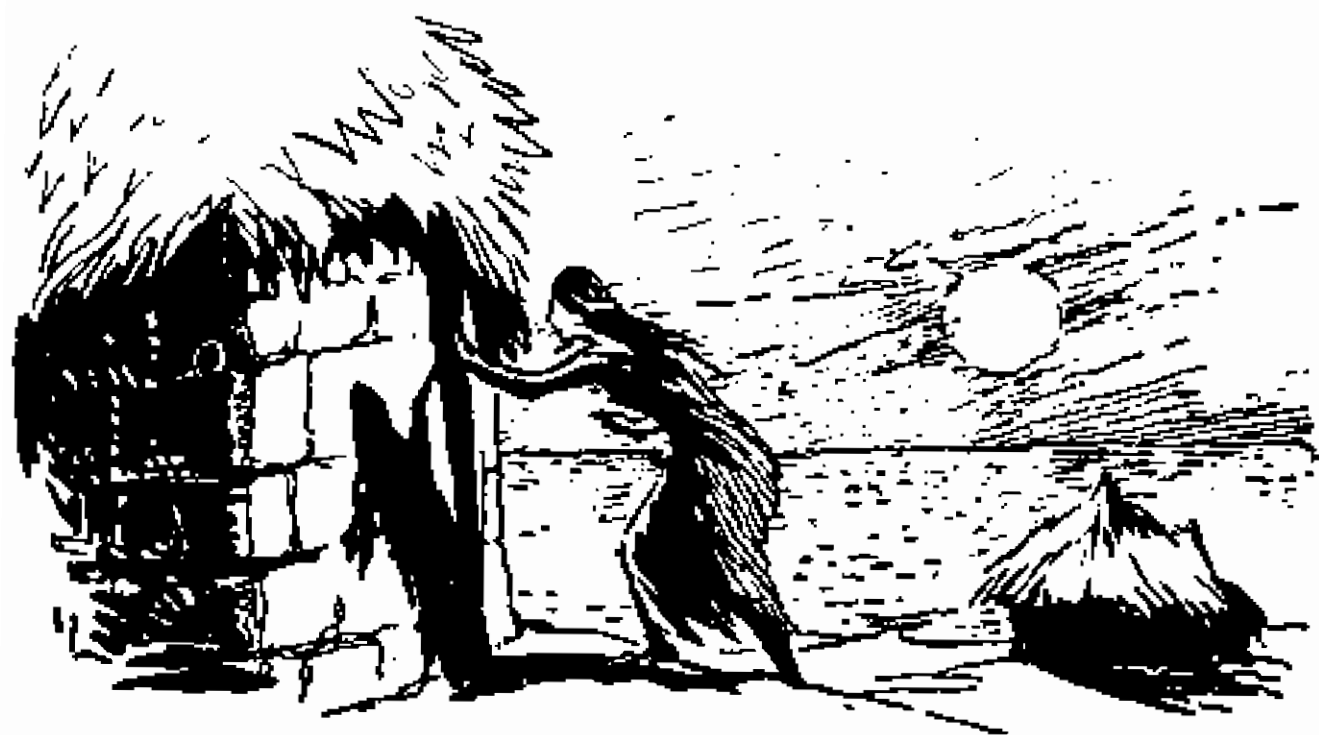
از همسر اولش، دو پسر به نامهای حسن و حمید داشت. نام همسر دومش (دورانگ) و بسیار زیبا و جذاب بود. چشمهای زیبایش به رنگ

آبی، و همچو دریائی پهناور و جذاب همچو افق در سحرگاهان بنظر می‌رسید. دورانگ پسری بنام حالیم داشت. چشمان حالیم نیز به رنگ آبی فریبنده‌ای بود. آبی به رنگ آسمان در سحرگاهان و به هنگام چیرگی بر شب.

هیچکس از اصل و هویت مات، اطلاعی نداشت. نمی‌دانستند که او از کجا آمده است.

مات در شبی تاریک و طوفانی، به اتفاق زن و سه فرزندش، با قایقی به ساحل پنانگ آمدند.

کلبه‌ای در نزدیکی دریا و خانه‌ای سنگی در مجاورت آن، بنا نهاد. روزی، دورانگ بداخل خانه سنگی رفت و چیزی را در آنجا پنهان کرد و در خانه سنگی بسته شد. دورانگ داخل خانه سنگی بسر



می‌برد و هیچگاه شخص دیگری به داخل آن راه نیافت و این موضوع معمائی شده بود.

گاهی اوقات، هنگامیکه قرص کامل ماه در آسمان پدیدار می‌گشت، دورانگ به سوی خانه سنگی می‌شتافت و دیگر کسی او را در دهکده و یا کلبه نمی‌دید؛ و بعد از سه شب، باز می‌گشت.

کسی از رفت و آمد، او اطلاعی نداشت و حتی مات، شوهرش نمی‌دانست او در این سه شب کجا رفته‌است؟!

حمید و حسن، در ماهیگیری به پدرشان کمک می‌کردند و از این طریق زندگی خود را می‌گذرانیدند اما حالیم هیچ وقت قایق‌رانی نمی‌کرد و به دریا نمی‌رفت. او در مزرعه به کار مشغول بود.

سالها گذشت و سه پسر مرداتی قوی و نیرومند شدند. حالیم، مردی قوی هیکل، بلند قد و چهره‌ای زیبا داشت. اغلب اوقات به ساحل می‌رفت و به تماشای دریا می‌پرداخت. سکوت او بهنگام دیدن دریا و خیره شدنش در امواج آرام آب، باعث تعجب و حیرت بود. او همچو الهه‌ای سنگی به دریا می‌نگریست. روزی، هنگامیکه پدرش به قصد صید ماهی، به درون قاین سوار شد، خود را به پدر رسانید و گفت: آیا من نیز میتوانم به همراه شما به دریا بیایم؟

وقتی که پاسخی از او نشنید ادامه داد: دریا مرا به خود می‌خواند. میخواهم به تماشای امواج آبی آب بروم و دریا را از هر سویی بنگرم، چشمانم حریصانه به دریا می‌نگرند و صدائی از افق مرا ندا می‌دهد، دریا سرا به خود می‌خواند.

پدر با نگاهی به او، گفت: نه.

ولی حالیم ادامه داد: همانطور که مزارع سرسبز در نقاط مختلف دهکده، چشم‌انداز زیبایی دارند و من هر روز به هنگام کار، از دیدن آنها

نذت می‌برم، دوست دارم که در پهنه دریا به سیر و سفر بپردازم و زیبایی‌هایش را در گستره افق و جزایر مشاهده کنم. پدر، پاروها را در آب نگاه داشت و گفت: نه، تو پسر دریا هستی و باید در خشکی کار کنی و فقط برادرانت با قایق به دریا رفته و ماهیگیری می‌کنند.

روزها، بدنبال هم می‌گذشتند و هر روز در سحرگاهان و بهنگام غروب، حالیم به ساحل می‌آمد و به دریا می‌نگریست، تا اینکه یکروز، مات بیمار شد، بطوریکه قادر به حرکت نبود.

چند روزی گذشت و بیماری او شدت یافت او نمیتوانست به دریا برود و ماهیگیری کند و بتدریج از آذوقه خانواده کاسته شد و دیگر چیزی برای خوردن پیدانمی‌شد.

مات، برای رفتن به ماهیگیری تلاش فراوان می‌کرد، اما بیماری‌اش اجازه چنین کاری را نمی‌داد، او لاغر و ضعیف شده بود.

بردران حالیم، از رفتار و کار او در مزرعه عصبانی و ناراحت بودند و مدام به او می‌گفتند: حالیم، تو تنبل و ترسو هستی، اگر با ما به دریا می‌آمدی، به کمک هم میتوانستیم ماهی‌های زیادی را صید کنیم و خوراک خانواده را تامین نمائیم.

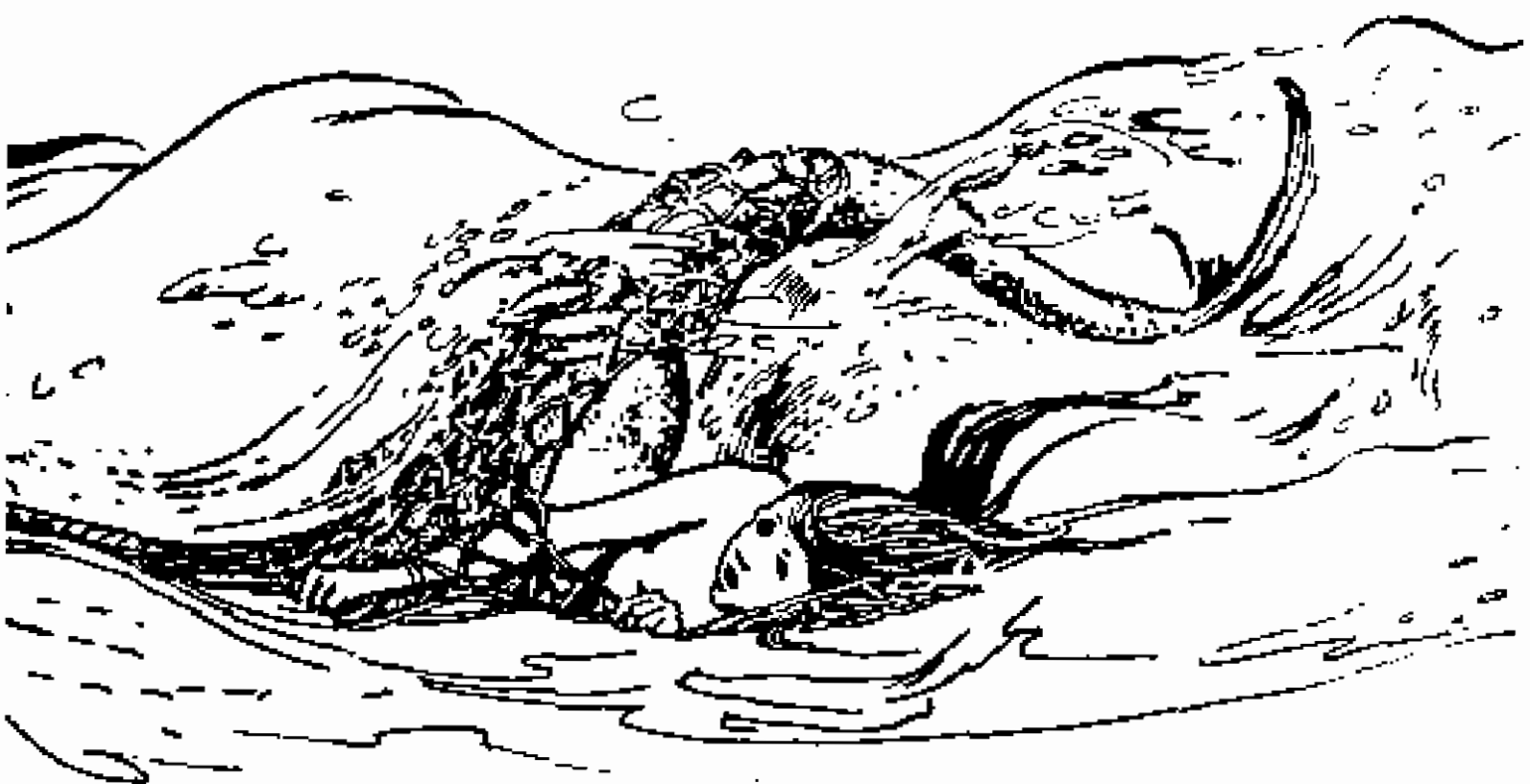
هنگامیکه حسن و حمید، قصد حرکت به سوی دریا را داشتند، حالیم به آنها ملحق شد و گفت چون پدرم بیمار است و شما نیاز به کمک من دارید، حاضریم که با شما به دریا بیایم، بشرطی که از این موضوع حرفی به دورانگ و پدرمان نزنید.

بنابراین، حالیم، حسن و حمید سوار قایق شده و برای ماهیگیری بسوی دریا، حرکت کردند.

حالم. از اینکه برای اولین بار موفق به قایقرانی بر روی دریا شده بود. شاد و خوشحال بنظر می‌آمد. داستانهایی را که درباره دریا و عظمت آن و همچنین افسانه‌ها و ماجراهای عجیب و حیرت‌آوری را که شنیده بود را به خاطر آورد و از به یاد آوردنش لذت می‌برد.

او داستانی را که، دورانگ برایش نقل کرده بود را به یاد آورد: پری دریایی زیبایی راه منزلش را گم می‌کند و نمیتواند خانه‌اش را بیابد و خیلی زود در تور ماهیگیری، صیادان بدام می‌افتد. هرچه تقلا می‌کند، اثری نمی‌بخشد تا بالاخره ماهیگیری که خود نیمه انسان و نیمه ماهی می‌باشد او را رهائی می‌بخشد.

و او از مادرش پرسیده بود: آیا این داستان حقیقت دارد؟ آیا در دریا، مردان و زنانی که نیمه ماهی و نیمه انسان باشند، وجود دارند؟
(دورانگ) به این سؤال او پاسخی نداده بود و این امر او را برای سفر به دریا کنجکاو تر می‌کرد.



قایق همچنان به پیش می‌رفت. آنها به قدری از ساحل فاصله داشتند، که فقط خطی از آن مشخص بود.

پس از اینکه آنها به نقطه دلخواه رسیدند، تور ماهیگیری را بداخل آب انداختند و تعدادی ماهی را صید کرده و بدرون قایق جمع کردند.

برای بار دوم آنها، تور را بدرون آب انداختند که ابر سیاهی آسمان را پوشاند و باران شدیدی باریدن گرفت. حالیم نگاهی به آسمان کرد و گفت: بهتر است بعد از اینکه تور را بالا کشیدیم، کارمان را تمام کنیم و به خانه بازگردیم. با این حرف حالیم، آنها تصمیم به بالا کشیدن تور گرفتند، اما هرچه سعی می‌کردند، تور به علت سنگینی بالا کشیده نمی‌شد.

حسن گفت: فکر می‌کنم، ماهی بزرگی و یا نهنگی بدام افتاده که تور اینچنین سنگین شده، و ما سه نفر نمی‌توانیم آنرا بدرون قایق بکشیم.

حالیم گفت: من هرگز ماهی بزرگی به اندازه این حیوان دریائی که تمام تور را فرا گرفته باشد، ندیده‌ام. این حیوانی که بدام افتاده، وزن و



هیكلش به اندازه انسان است.

حسن در حالیکه مضطرب و نگران بود گفت: زود باشید، عجله کنید؛ دریا طوفانی شده، باید زودتر خود را به ساحل برسانیم. آن سه نفر در یک لحظه، تور بالا کشیده و بدرون قایق انداختند؛ در همین حال حامد، صدای فریاد و به کمک طلبیدن شخصی را شنید که می‌گفت: خواهمش می‌کنم، به من کمک کنید و از تور نجاتم دهید.

در کمال تعجب و ناباوری آنها پری دریائی را درون قایق مشاهده کردند. حمید گفت: نگاه کنید، عجب جانوری است، دمش از طلا ساخته شده، حسن جاقو را به من بده تا دم او را ببرم و جسد این جانور عجیب و غریب را به دریا بیندازم.

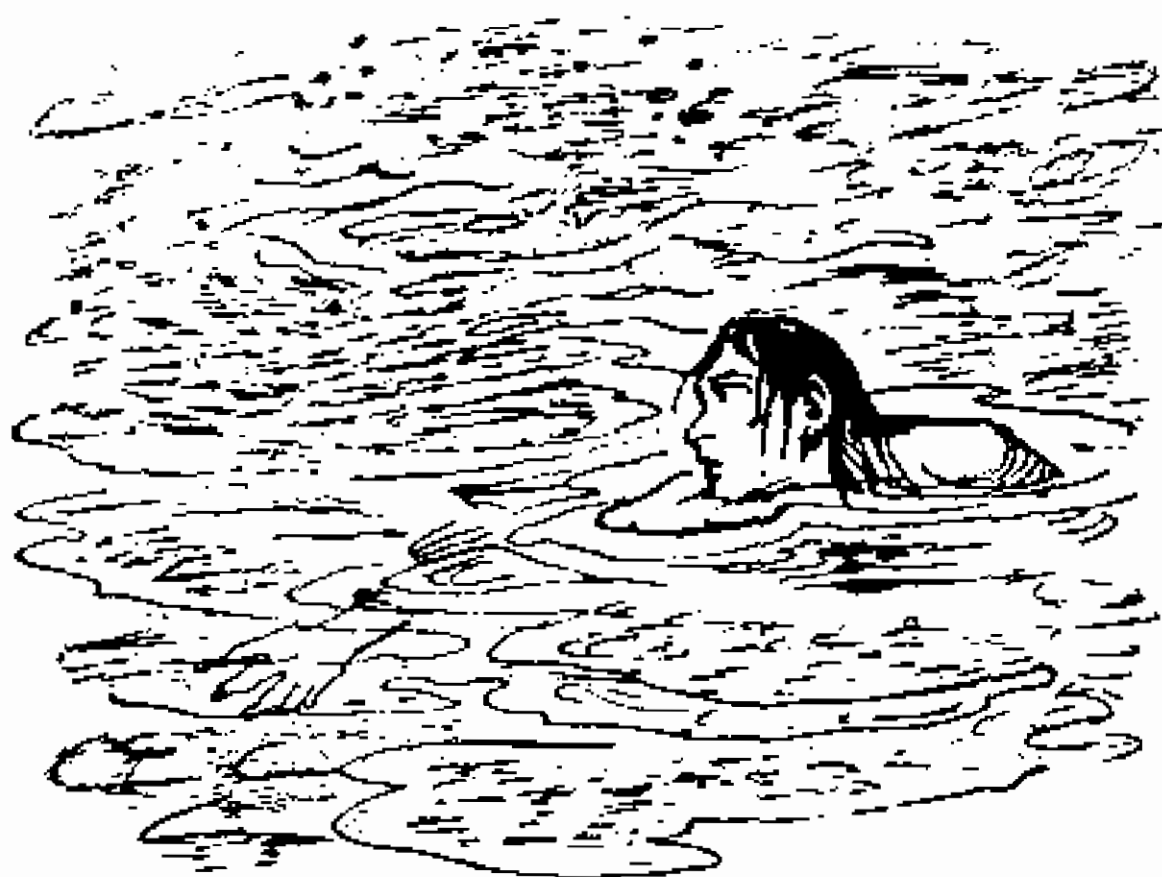
حالیم با خشم و عصبانیت فریاد زد: نه، این کار را نکنید، این موجود زنده‌ای است، اگر دم او را ببرید، مسلماً خواهد مُرد. سه برادر در خصوص این موضوع با یکدیگر به مشاجره و زد و خورد پرداختند.

در این حال، طوفان شدیدتر شد و امواج ارتفاع گرفته و همچو پتک محکمکی بر قایق ضربه وارد می‌ساختند که ناگهان حالیم و پری دریائی در میان امواج دریا افتادند.

حمید رو به برادرش گفت: این طوفان شدید و وحشتناکی است و باید فوراً خود را به ساحل برسانیم.

حسن با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: یعنی، حالیم را در دریا رها کنیم حمید در حالیکه به سرعت پاروها را به حرکت درمی‌آورد گفت: بله، ما فرصتی برای نجات او نداریم و باید فوراً خود را نجات دهیم.

بنابراین، حمید و حسن بسرعت از آنجا دور شدند و حالیم را با پری دریائی در میان امواج خروشان دریا، تنها گذاشتند.
 حالیم در تلاش برای نجات خود و پری دریائی بود که شنید. بدنبال من شنا کن، تو نجات خواهی یافت نگران مباش پس از مدتی شنا کردند.



آنها به جزیره‌ای رسیدند. پری دریائی حالیم را به خشکی کشاند و در زیر درختی قرار داد.

بعد از اینکه حالیم، چشمهایش را گشود و خود را در خشکی و کنار پری دریائی دید، از اینکه او را نجات داده بود، از پری دریائی تشکر کرد.
 پری دریائی گفت: به این جزیره خوش آمدی. پیش بینی مادر من، واقعیت داشت! و ادامه داد: روزی مادرم به من نگاهی کرد و گفت: در

هوایی طوفانی، راه خانه را گم خواهی کرد و در تور ماشیگیری سه برادر به دام خواهی افتاد اما نگران نباش، زیرا توسط مردی که مادرش پری دریائی است، نجات می‌یابی و به خانه‌ات بازمی‌گردی!

و حالا بعد از این حادثه، متوجه می‌شوم که پیش‌بینی او درست بوده است.

حالیم گفت: ولی، مادر من که پری دریائی نیست! او در خشکی و در خانه‌ای سنگی زندگی می‌کند. دمی هم ندارد تا به دریا برود.

پری دریائی، تبسمی بر لب آورد و گفت: ولی او پری دریائی است و نامش (ایکان دورانگ) می‌باشد

و در حالیکه به چشمان حالیم زل زده بود، افزود: من از رنگ چشمان تو که بر رنگ سحرگامی آسمان است، این موضوع را یافتم.

: اما مادر من، دم طلائی رنگی ندارد.

ولی او پری دریائی است و دم طلائی هم دارد و آن را در خانه‌ای سنگی پنهان کرده است. هنگامیکه پری دریائی‌ای، در خشکی به زندگی ادامه می‌دهد، دم از بدنش جدا می‌شود و هر وقت که قرص کامل ماه در آسمان پدیدار می‌گردد و تابش نقره‌ای رنگش بر امواج آب می‌درخشد، او دم خود را برداشته و به دریا می‌رود و بهنگام شنا، دم طلائی رنگش به بدنش وصل می‌شود.

: مرا به خانه ببر، من حرفهای تو را باور نمی‌کنم

: تو را به خانه‌ات می‌برم زیرا، مادرت تو را فرامی‌خواند و از دوری‌ات نگران شده است ولی بدان که پدر تو مرده. حالیم به کمک پری دریائی، به شنا پرداخت و به خانه‌اش رسید. (مات)، پدرش بر اثر شدت

بیماری، چشم از جهان بسته بود. حسن و حمید در طوفان دریا گرفتار شده، مسیر خانه را گم کردند و هرگز به ساحل نرسیدند.

ایکان دورانگ در کنار پنجره نشسته و به دریا خیره شده بود، وقتی که پسرش را دید با فریاد او را در آشوش گرفت و گفت: بیا پسر عزیز و دلبندم، مطمئن بودم که بالاخره تو بازمی‌گردی، خدا را شکر

پری دریائی به خانه سنگی رفت، دم خود را در آنجا مخفی کرد و به نزد ایکان دورانگ و حالیم بازگشت.

حالیم با پری دریائی ازدواج کرد و آن سه با یکدیگر زندگی خوشی را آغاز کردند.

شبی، هنگامیکه قرص کامل ماه در آسمان درخشیدن گرفت، ایکان دورانگ و پری دریا، خود را به خانه سنگی رسانده و سپس به سوی دریا شتافتند. حالیم نیز بدنبال آن دو پا به درون آب گذاشت و با آنها به شنا پرداخت، هنوز مدتی نگذشته بود که احساس عجیبی به او دست داد او به راحتی می‌توانست شنا کند و وقتی صدای خنده مادرش و همسرش را شنید با تعجب به پاهایش نگریست که به دمی طلائی بدل شده بود.

ماه در آسمان می‌درخشید و پرتو نقره‌ای رنگش زیبایی بهنه دریا را دو صد چندان می‌کرد، آن سه در میان امواج نقره‌ای دریا از دیده‌ها نمان گشتند و دیگر، هرگز به دهکده بازنگشتند.

قلم مو سحر آمیز

(چاک کئی) فرزند، نجاری بود که در جنگل زندگی می کردند او در باغ و مزرعه و در کارگاه به پدرش کمک می کرد اما علاقه و اشتیاق او به نقاشی و طراحی بود.

(چاک کئی) تصاویر تمامی اشیائی را در نزدیکی اش قرار داشتند را نقاشی می کرد. او تصاویر زیبایی از گل های رنگارنگ جنگلی، درختان سر به فلک کشیده و پرندگان کوچک و بزرگی که بر شاخسار لانه داشتند، تهیه و در خانه از آنها نگهداری می کرد.

این تصویر یک گل است. با اینکه در نهایت استادی و چیره دستی طراحی و نقاشی شده، اما شما نمیتواند آنر بدست گرفته و بو کنید.

چاک کئی، همیشه آرزو داشت که نقاشی هایش واقعی و دارای روح

باشند میخواهم همه چیزها را آنطوریکه دیده می شوند نقاشی کنم و به تماشاگران بگویم: این یک گل واقعی است و شما می توانید آنرا برداشته و بو کنید.

او، نقاشی های فراوانی از مناظر طبیعی و اشیاء واقعی، طراحی



کرده و مردم از دور و نزدیک برای دیدن تابلوهایش، مشتاقانه به موزه ها می روند در حالیکه او وفات یافته ولی آثاری باقی مانده از (چاکا کی) زنده و قابل توجه دوستداران هنر و نقاشان می باشد. با این وجود، هیچیک از نقاشی ها و طراحی ها، او راضی و خشنود نکرد، زیرا اعتقاد داشت، که با وجود اینکه تصاویرش رادر نهایت دقت و ظرافت نقاشی می کند، اما آنها فاقد روح می باشند.

شبی، هنگامیکه چاک کی، در بسترش دراز کشیده و به نقاشی هایش می اندیشید، با خود می گفت: اگر من قلم مو و رنگ بهتری می داشتم، می توانستم تصاویر واقعی تری را نقاشی کنم اما پول کافی برای خرید قلم مو و رنگ خوب ندارم.

ناگهان پنجره اتاقش باز و تمام اتاق نورانی شد و در یک لحظه پیرمردی در کنار تخت خوابش ظاهر شد: پیرمرد چهره ای مهربان و تبسمی بر لب داشت و او را می نگر بست. (چاک کی) وحشت زده از رختخوابش بیرون پرید و در گوشه اتاق به پیرمرد نگریست.

پیرمرد رو به او گفت: وحشت نکن. من برای تو، یک قلم مو و رنگهای مرغوبی برای کشیدن نقاشی هایت آورده‌ام و از این به بعد تو میتوانی تصاویر واقعی و با روح، آنطور که مورد نظر و دلخواه تو می باشد، نقاشی کنی.

پیرمرد در یک لحظه، ازدیده ناپدید گشت، اما قلم مو و جعبه و رنگ‌ها را بر روی میز باقی گذاشت.

(چاک کی) با حیرت به قلم مو و رنگ های روی میز نگریست و گفت: چه قلم موی قشنگ و زیبایی! و چه رنگهای جالب و دیدنی‌ای. صبح روز بعد، (چاک کی) سه پایه نقاشی اش را آماده کرد و مشغول کار شد. او تصویر پرنده ای را نقاشی کرد و بعد از پایان کار، در کمال تعجب و ناباوری، پرنده از بوم نقاشی جدا و بر روی درختی پرواز کرد و همانجا نشست.

ترس و وحشت به وجود (چاک کی) تسلط یافت و در حالیکه به لکنت زبان افتاده بود، گفت: این یک قلم مو سحرآمیز است.

از آن روز، به بعد، تمامی تصاویری را که چاک کی، نقاشی می‌کرد، واقعی شده و دارای روح گردیده و از بوم نقاشی اش جدا می‌شدند.



او تصاویر فراوانی را نقاشی کرد. برای پدرش، یک میز کار، تخت خواب بزرگ و ... نقاشی و سپس آنها را از بوم جدا و در خانه جای داد. چاک کی تصاویر زیادی از مرغ‌ها و خروس‌ها، گاوها و گوسفندان نقاشی و سپس آنها را از بوم جدا شده و در مزارع پراکنده گردیدند. مردم دهکده که در باره قلم مو سحرآمیز و نقاشی‌های جانداري که چاک کی به وجود آورده، مطالبی را شنیده بودند، نقاشی‌هایی را همچو، درخت گردو، خانه بزرگ و ... از او درخواست می‌کردند. یک روز، ارباب ده، نوکران خود را به نزد چاک کی فرستاد تا به او

پیغام دهند: ارباب نقاشی‌هایی درباره قطعات بزرگ طلا، خانه زیبا و مجلل و باغی دلپذیر و مطبوع را می‌خواهد و از تو خواسته تا این چیزها را برای او نقاشی کنی.

اما چاک‌کی که قادر به انجام چنین کاری نبود، به او پیغام داد: تو مرد ثروتمند و پولداری هستی و من برای کسانی مثل تو، نقاشی نمی‌کنم، من فقط تصاویر کوچکی برای رفع نیاز مردم فقیر، نقاشی می‌کنم. هنگامیکه ارباب ده، پاسخ منفی چاک‌کی را شنید، به نوکران خود دستور داد تا او را گرفتند و در اتاق کوچکی او را زندانی کرد و گفت: اگر تصاویری را که از تو خواسته‌ام، برایم نقاشی نکنی، نه از آب خبری هست و نه از غذا.

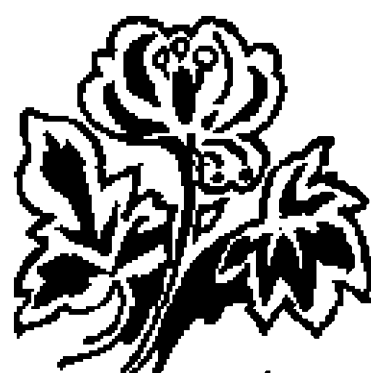
چاک‌کی بناچار در اتاق زندانی شد، صبح روز بعد هنگامیکه ارباب برای سرکشی و گفتگو به محل زندانی شدن او رفت، در کمال ناباوری چاک‌کی را در آنجا مشاهده نکرد؛ او نردبانی را به دیوار نقاشی و بعد از



لحظه‌ای نردبان را از دیوار جدا و آنرا کنار پنجره گذارده و از این طریق، از زندان ارباب، به بیرون فرار کرده بود. چاک کی، خانه‌ای قشنگ و زیبا برای خود نقاشی کرد و قلم مو سحرآمیز، خانه نقاشی شده را به خانه‌ای واقعی بدل ساخته بود.

سپس او تصویر دختر زیبایی را نقاشی کرد و هنگامیکه تصویر روح گرفته و از بوم جدا شد، گفت: نام من پاسینگ است من خدمتکار جادویی تو می باشم، هر چه می‌خواهی تقاضا کن تا برای تو خواهم سازم. چون تصویری که او نقاشی کرده بود، به امر خداوند دارای روح گردیده و به صورت دختری زیبا، نمایان گشت، چاک کی با خورشعالمی، حمد و سپاس خداوند را بجای آورد و پاسینگ را بعنوان همسر انتخاب و با او ازدواج کرد.

آن دو، سالیان سال، در خانه‌ای نقاشی شده و در کنار هم زندگی خوش و سعادت‌مندی را آغاز کردند و هر وقت به چیزی از لوازم خانه نیاز داشتند، بلافاصله چاک کی با قلم مو سحرآمیزش آنرا نقاشی و سپس مورد استفاده قرار می‌دادند.



(بورا) تمساح و (ریمو) ببر.

علی، پسر کوچکی بنام فرید داشت. علی برای دیدن پدرش می‌بایستی از جنگل سیاه و وحشتناک (کلانتان) عبور کند. پس از اینکه مدتی درباره این کارش اندیشید، تصمیم به رفتن گرفت و فرید را نیز به‌مراهش برد. آن دو به اتفاق یکدیگر در جنگل مسیر خود را ادامه داده و می‌رفتند با آنکه مدت زیادی راهپیمائی کرده ولی هنوز به مقصد نرسیده بودند.

فرید از راهپیمائی خسته شد و در زیر درختی نشست علی گفت: ما راه را گم کرده‌ایم، و تا مدتی دیگر آفتاب غروب کرده و شب فرا خواهد رسید باید محلی امن را برای استراحت خود پیدا کنیم.

با نگاهی بر اطرافش، گفت: اگر ما از تپه پائین برویم، به رودخانه می‌رسیم و آنجا، محل مناسبی را پیدا خواهیم نمود. آن دو، از تپه پائین

آمده و به رودخانه رسیدند. علی رو به فرید گفت: اینجا، مکان مناسبی



برای استراحت در شب می باشد. همینجا خواهیم ماند.
 علی در کنار رودخانه و فرید در کنار پدر، دراز کشید اما پس از لحظه‌ای
 رو به پدر کرد و گفت: من ناراحت هستم، می‌ترسم و خوابم نمی‌برد.
 : خوب پسر، بیا و در طرف دیگر من بخواب
 فرید از جا برخاست و در طرف دیگر پدرش دراز کشید ولی دوباره
 ترس و وحشت بر او مستولی شد و گفت: من می‌ترسم و نمیتوانم
 بخوابم، من می‌خواهم، در وسط بخوابم.
 : ولی پسر، من و تو تنها هستیم چگونه می‌شود در وسط یک نفر
 خوابید.

: پس من در آغوش تو می خوابم



فرید دوباره از جای برخاست، و در آغوش پدر و بر سینه او جای گرفت علی پوشش خود را بر روی فرید کشید و او بزودی خوابید.



در این موقع، ببری بنام (ریمو) که بدنبال طعمه‌ای کنار رودخانه، را جستجو می کرد با خود گفت: بوی آدمیزاده به مشام می رسد، باید در این دور و حوالی انسانی باشد، باید بیشتر بگردم.

ببر، همچنان در آن حوالی به جستجو مشغول بود تا اینکه، علی و فرید را در شکلی عجیب و غریب، در حالی که شکم گنده‌ای، با چهار



دست و چهار پای بزرگ و کوچک می‌دید، با خود گفت: آیا واقعا این انسان است؟ من میمونها، گاوها و آهوان را دیده‌ام، آنها چهار دست و پا دارند ولی انسان فقط دو دست و دو پا دارد. اینکه من می‌بینم، گاو و آهو نیست، این دیگر چه هیولائی است؟ بهترین کار پرسیدن این موضوع از تمساح (بورا) می‌باشد.

او به نزدیکی رودخانه رفت و با غرشی، (بورا) تمساح را فراخواند و پس از لحظه‌ای (بورا) تمساح از گُل و لای رودخانه بیرون آمد و به او نزدیک شد.

: موجودی و یا بهتر بگویم، هیولای کنار رودخانه خوابیده، که بوی انسان را می‌دهد، اما چهار دست و پای بزرگ و کوچک دارد. و نمیدانم که این موجود چیست؟ آیاتو میدانی که او چه حیوانی است؟
: آیا این موجود، دو سر دارد و یا یک سر؟

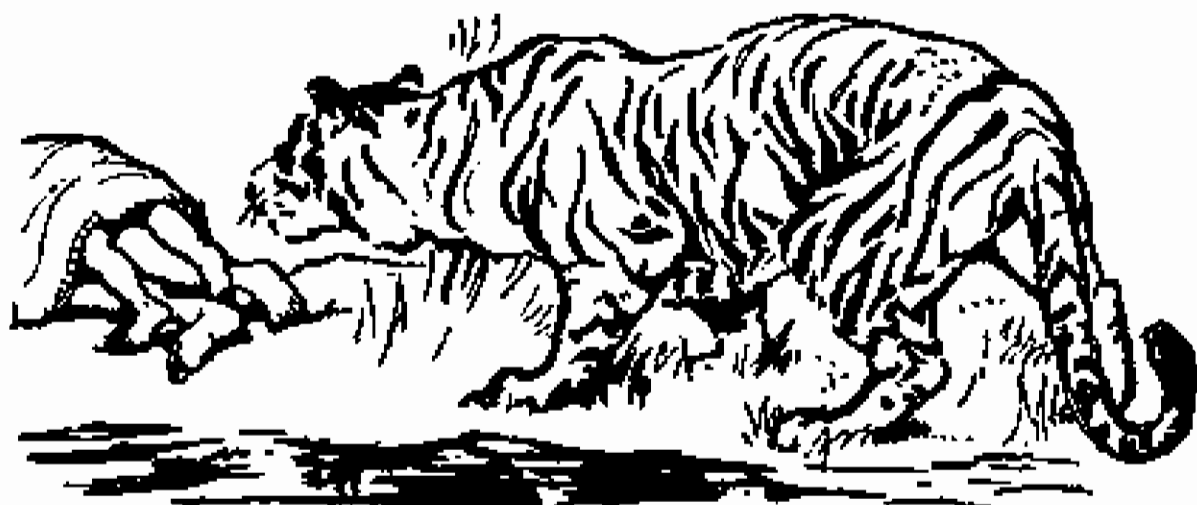
: فکر می‌کنم که یک سر داشته باشد راستی یک برآمدگی بزرگ نیز
بر سینه‌اش است

: خوب اگر من بروم و او را ببینم و به تو بگویم که او چه حیوانی
است، در عوض به من چه خواهی داد؟

: من یک ببر هستم، پس آنچه که، در خشکی است، به من تعلق دارد،
آنچه در رودخانه و در دریاست به تو که (بورا) تمساح می‌باشی تعلق
دارد. پس آنچه که در ساحل می‌باشد مال من است.

: خوب من به تو می‌گویم که چه کاری باید انجام دهی. تو به سراغ
این حیوان برو و یکی از پاهایش را بکش و دقت کن که دو سر دارد یا
یک سر. اگر دو سر دارد، پس دو انسان هستند و اگر این حیوان یکسر
داشته پس انسان نیست و دیگر خود دانی.

(ریمو) ببر با احتیاط هر چه تمامتر، به آن دو، نزدیک شد ولی قبل از
اینکه، پای یکی از آنها را به کناری بکشد، به موهای و ریش و سبیلش.
صورت علی نگاهی کرد و گفت: این یک سر دارد، و من فکر می‌کنم که



این یک غول جنگلی باشد.

باز هم خود رابه علی نزدیکتر کرد و او را بُوس می‌کشید. بطوریکه موهای پیر در بینی علی فرورفت و قاگهان او عطسه ای کرد. پیر که انتظار



چنین حرکتی رانداشت، با وحشت به عقب پرید و در رودخانه افتاد.
(پورا) تمساح در حالیکه برای بلعیدنش، بسوی او شنا می‌کرد
گفت: خوب، الان در ملک من هستی و من در یک لحظه تو را خواهم
بلعید.

شاهزاده خانم گانگ لدانگ

روزی، روزگاری در نزدیکی رودخانه (موار) ماهیگیری زندگی می کرد که قاسم نام داشت، و در آن طرف رودخانه شهر (سیاک) قرار گرفته بود.

پدر امینه (همسر قاسم) مردی ثروتمند و پولدار و از ازدواج امینه با ماهیگیر فقیری همچون قاسم ناراحت و عصبانی بود.

امینه، همسرش را دوست می داشت و می گفت: اگرچه قاسم ثروتمند نیست، اما قلب رئوف و مهربانی دارد، و مرد خوبی میباشد. اگر چه خانه اش بزرگ و مجلل نیست، اما من در این خانه احساس راحتی می کنم. اگرچه او پولدار نیست ولی منم پول زیادی از او نمیخواهم. من خانه و سرپناه کوچکی می خواهم تا در آن بتوانم به زندگی خود و

شوهرم سرو سامانی داده و کارهایم را خودم انجام دهم.
اما قاسم حرفهای همسرش را بار نمی‌کرد و می‌گفت: روزی خواهد
رسید که تو از ازدواج با مرد فقیری همچو من احساس شرم و دلنگی
خواهی کرد.

برادر قاسم در شهر زندگی می‌کرد. او مردی پولدار و ثروتمند بود.
روزی نامه‌ای به قاسم نوشت و در نامه از او خواست به شهر آمده و در
کارهایش به او کمک کند، تا او نیز در اندک زمانی پولدار و ثروتمند
شود.

قاسم در مقابل در خواست برادرش مردد بود و نمیدانست که چه
کاری باید انجام دهد، با خود گفت: به ماهیگیری می‌روم و در آن حال به
این تقاضا می‌اندیشم. باید نظر امینه را نیز در اینمورد جویا شوم، آیا او
تمایل دارد که در شهر زندگی کند؟

وقتی داخل قایق شد، پیرزنی را در نزدیکی قایق مشاهده کرد، او دو
کیسه و یک گربه سیاه به‌مراه داشت. یکی از کیسه‌ها بزرگ و دیگری
کوچک بود.



پیرزن به طرف قاسم آمد و تقاضا کرد که او را به آنسوی رودخانه که شهر (سیاک) قرار دارد، برساند.

قاسم گفت: ولی تا شهر فاصله زیادی است و مدت زمان طولانی صرف رفت و برگشت خواهد شد و در نتیجه من از ماهیگیری و تهیه خوراک برای خانواده ام باز خواهم هاندم. ولی حاضریم که فردا شما را به شهر برسانم.

پیرزن با اصرار گفت: نه. من کار واجبی در شهر دارم و میبایستی حتماً خود را به آنجا برسانم. لطفاً همین امروز مرا به آن شهر برسان. قاسم به پیرزن فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: اگر امشب او را به شهر نرسانم، ناچار باید شب را همینجا بگذرانم و چون جایی ندارد، مجبور است که شب را برشتهای ساحل بخوابد.

وقتی به چهره پیرزن که ملتمسانه از او تقاضای رساندنش را می‌کرد، نگریست، گفت: بسیار خوب، من همین امروز شما را به شهر می‌رسانم، اما امشب همسر من گرمته خواهد ماند زیرا دیدگر فرصتی برای ماهیگیری نمیباشد، همینکه شما را برسانم و برگردم دیگر صبح شده است.

پیرزن چیزی نگفت، کیسه‌هایش را در قایق گذاشت، سپس گربه اش را در آغوش گرفت و داخل قایق نشست. گربه در آغوش پیرزن به خواب رفت و پس از لحظه‌ای پیرزن نیز چشمانش را بست. قاسم به سرعت پاروها را بحرکت در می‌آورد تا بالاخره به ساحل شهر (سیاک) نزدیک شدند.

پیرزن از خواب بیدار شد و از قایق بیرون رفت ولی از بردن کیسه‌ها

خودداری نمود و رو به قاسم گفت: از اینکه مرا به شهر رساندی از تو متشکرم و این دو کیسه را به تو می‌دهم.



قاسم از او تشکر کرد و گفت: شما پیرزن مهربانی هستید من چیزی از شما نمی‌خواهم. ولی پیرزن با اصرار دو کیسه را به او داد و از او خداحافظی کرد، در گوشه‌ای ایستاد و قاسم را می‌نگریست.

قاسم، قایتی را بطرف دیگر رودخانه هدایت کرد و همچنان پاروها را در داخل آب به حرکت در می‌آورد برای لحظه‌ای برگشت تا پیرزن را ببیند ولی آنچه‌ی را که دیده، باور نمی‌کرد.

پیرزن گربه را به زمین گذاشت و در یک لحظه گربه بزرگتر و بزرگتر شد، پیرزن به پشت آن سوار شد و گربه غول آسا، بسوی جنگل رفت.

قاسم بدون اراده و با سرعت هر چه تمامتر پاروها را بحرکت در می‌آورد، پس از لحظه‌ای دستانش خسته شدند، به خود آمد و به کیسه‌ها نگر بست.

کیسه بزرگ را باز کرد و آن را مملو از گرد زرد رنگی یافت. قایق به نظرش سنگین شده بود و قایق رانی در آبهای متلاطم رودخانه مشکل بنظر می‌رسید. با خود گفت: من کیسه‌های سنگین رانمی‌خواهم. آنها به چه کار من می‌آیند. و با خستگی و تلاش فراوان خود را به کناره رودخانه و نزدیکی خانه‌اش رساند. امینه از تاخیر شوهرش نگران و مضطرب در کنار رودخانه به انتظارش ایستاده بود.

با دیدن امینه، قاسم به خوشحالی او رانگریست و از او خواست تا کیسه کوچک را به خانه ببرد، اما هنگامیکه قصد بلند کردنش را داشت از



سنگینی آن تعجب نمود، کیسه را باز کرد و در کمال ناباوری آن را پر از طلا یافت.

از خوشحالی نمیدانست چه کند، و در عین حال از رها شدن کیسه بزرگ در آب ناراحت بنظر می‌رسید. قاسم تمام ماجرا را برای امینه شرح داد و در عین حال از اینکه کیسه بزرگ نیز دارای طلا و جواهر فراوان

بوده است و از دست دادنش در فکر فرو رفته بود /
 امینه با خوشحالی به قاسم و طلاها می‌نگریست. قاسم گفت:
 متاسفم از اینکه به کیسه بزرگ بی توجهی کرده و آن را در آب رها
 نمودم. باید برگردم و آن را که احتمالاً هنوز آب شناور است را بیابم.
 امینه دست قاسم را گرفت و از قایق بیرون کشید و گفت: بیهوده
 خودت را به زحمت مینداز، تو هرگز کیسه را پیدا نخواهی کرد. این
 کیسه کوچک برای طلا است و تا آخر عمر، زندگی ما را تامین خواهد کرد.
 از اینکه رحمت خداوند شامل حال ما شده به درگاهش شکر گزار باش.
 این طلاها برای ما کافی است.

آن شب، هنگامیکه قاسم در خواب عمیقی فرو رفت، در عالم خواب
 و رویا، شاهزاده خانم زیبایی را با لباس‌هایی زینت یافته از طلا و
 جواهرات رنگارنگ مشاهده کرد که به نزدیکیش آمد و گفت: من همان
 پیرزنی هستم که توبه خاطر کمک به من، از تلاش به خاطر خوراک
 خانواده‌ات چشم پوشیدی. من شاهزاده خانم (گانگ لندانگ) می‌باشم و
 تو گمان کردی که من پیرزنی فقیر و بی چیز می‌باشم و به همین خاطر هم



به من کمک کردی و مرا به ساحل رسانیدی منم برای نشان دادن محبت خود، کیسه طلا را به تو دادم.

قاسم پرسید: آیا کیسه آن بزرگی را که در رودخانه رها کردم، آنهم پر از طلا بود؟

شاهزاده خانم (گانگ لدانگ) پاسخ داد: نه. آن کیسه پر از پیر بود، و تو باید به خاطر داشته باشی که طلا و پول زیاد خوشبختی نمی‌آورد، و اگر شخصی با مهربانی و بلند نظری به دیگران کمک و خدمت نماید، هرگز فقیر نخواهد شد.

قاسم پرسید: شما کی بر می‌گردید؟



شاهزاده خانم پاسخ داد: من هرگز باز نخواهم گشت و این سرزمین را برای همیشه ترک کردم دیگر هیچ انسانی مرا نخواهد دید.
 قاسم دیگر نتوانست او را در عالم خواب ببیند و فقط موسیقی دلتوازی را می‌شنید شاهزاده خانم (گانگ لدانگ) برای همیشه رفته بود.

صبح روز بعد، قاسم خوابی را که دیده بود برای امینه تعریف کرد. او با مقداری از طلاها برای امینه خانه‌ای بزرگ ساخت و لباسهای زیبایی برای او خرید و قایقی مجهز برایش تهیه نمود.
 در اثر کار و فعالیت، زندگی قاسم سرسامان بهتری یافت. آن دو دارای فرزندان خوب و مهربان شدند. بچه‌ها و امینه، قاسم را دوست می‌داشتند و به او عشق می‌ورزیدند، زیرا او مردی نیکو کار، پندری مهربان و همسری وفادار بود.

زنگ بزرگ پکن

زنگ بسیار بزرگی در پکن وجود دارد. چنانچه شما به هنگام غروب در نقطه‌ای از شهر ایستاده باشید، صدای این زنگ را خواهید شنید. صدای زنگ پیام مخصوصی دارد. چرا این زنگ به هنگام غروب نواخته می‌شود؟ و چه پیامی دارد؟
نوای زنگ بدین صورت شنیده می‌شود: بوم ... بوم ... م ... هاسیه
(Hsieh)

هاسیه (Hsieh) چه پیام و مفهومی دارد؟

امپراطور چین، چند روزی در فکر بسر می‌برد و هنگامیکه نزدیکانش، علت دل‌تنگی او را جویا شدند، امپراطور پاسخ داد: چند روزی است که به زنگ بزرگی می‌اندیشم و مایل‌م که زنگ بزرگی در پکن ساخته شود

که در تمام کشور ممتاز و عالی باشد این زنگ باید بهترین نوا را داشته و زیباترین و نفیس‌ترین زنگ‌ها باشد.

در میان افرادی که در برابر امپراطور حضور داشتند، وانگ خدمتکار مخصوص و رئیس تشریفات دربار را فراخواند و دستور داد: فوراً به تمامی شهرهای دور نزدیک، این سرزمین پهناور مسافرت کن و بهترین و استادترین سازنده زنگ در سراسر چین را به حضور من بیاور.

وانگ بلافاصله، سفر خود را آغاز کرد. او در شهر، سراغ بهترین سازنده زنگ را می‌گرفت و هنگامیکه با او ملاقات می‌کرد از او جویای بهترین سازنده زنگ می‌شد؛ و برای یافتن استادی دیگر به شهر دیگری می‌رفت تا بالاخره از تمامی پرس و جوها، به نام (کوان یو) برخورد. که همه سازندگان زنگ او را استادی مسلم و چیره‌دست، در ساخت زنگ‌ها می‌دانستند. وانگ بصورت پنهانی و ناشناس به محل زندگی او رفت؛ تا از نزدیک شاهد کار او بر روی یکی از زنگ‌ها باشد.

در کنار کلبه‌ای کوچک، (کوان یو) مشغول کار بود. او با دقت و حوصله فراوان فلز مورد نظرش را تهیه و آن را تمیز می‌کرد. آن را در کوره‌ای می‌گذاشت و با حرارت زیادی آن را ذوب می‌نمود.

برای زنگی که به او سفارش داده بودند، قالبی را نهایت استادی طراحی می‌ساخت و بعد فلز ذوب شده را از منفذی که درون قالب وجود داشت به کمک دستیارانش، به درون آن می‌ریخت و منتظر می‌ماند تا فلز ذوب شده، سرد و سخت گردد.

پس از ساعتی، قالب را با ضربات آهسته چکش، از بدنه زنگ جدا می‌کرد. و زنگ طلائی رنگ را در مسیر جریان باد قرار می‌داد.



وانگ که با دقت به طرز کار او می‌نگریست با خود گفت: او واقعا استاد چیره دستی می‌باشد. وانگ او را برای ساختن زنگ مورد نظر امپراتور انتخاب کرد و او را با خود به دربار بُرد.
وانگ در برابر امپراتور تعظیم کرد و گفت: درود بر امپراتور چین.



همانطور که دستور داده بودید به تمامی شهرهای این کشور پهناور سفر کردم و استاد ماهری را که کارش زیانزد، تمامی سازندگان و سفارش دهندگان زنگ می‌باشد، را یافته و او را به حضور آورده‌ام. او مردی بنام

(کوان یو) است. و امیدوارم که توانائی جلب نظر امپراطور را داشته باشد.

امپراطور (کوان یو) را به حضور پذیرفت، او را مورد محبت خود قرار داد و گفت: من بهترین، بزرگترین و خوشی نواترین زنگ را می‌خواهم. زنگی که تا به حال در کشور چین ساخته نشده باشد.

صبح روز بعد، کوان یو به شهر رفت و بهترین فلزی را که با طلا آمیخته می‌شد را خریداری و بکار مشغول شد.

قالب بزرگی را طراحی و به کمک دستیارانش، فلز مذاب را درون آن ریخت و پس از سرد و سخت شدن، قالب را از دیوار زنگ جدا و آن را در مسیر جریان باد قرارداد.

(کوان یو) به دیدار وانگ رفت و به او اطلاع داد که زنگ آماده شده و هر موقع که امپراطور مایل باشند، می‌توانند زنگ را دیده و صدایش را بشنوند.

امپراطور، بدور زنگ، گشتی زد و چندبار آن را به صدا درآورد. با ناراحتی رو به (کوان یو) گفت: این زنگ اصلاً خوب نمی‌باشد و نوای دل‌انگیزی هم ندارد باید زنگ بهتری را بسازی.

(کوان یو) که از خشم امپراطور ناراضی به نظر می‌رسید بدون معطلی ساخت زنگ بزرگتری را آغاز نمود. او شب تا سحر را به سختی کار کرد تا اینکه زنگ مورد تأیید امپراطور حاضر شد.

اینبار نیز امپراطور، به دور زنگ قدم زد و چند بار آن را به صدا درآورد و در حالیکه شاندهایش را بالا می‌انداخت گفت:

خوب، این یکی، کمی بهتر است. ولی باید زنگ عالیتر و

خوش نواتری را بسازی.

امپراطور در حالیکه از زنگ فاصله می‌گرفت رو به (کوان یو) گفت:
دفعه دیگر... چنانکه زنگ مورد دلخواه مرا نساخته باشی، دستور
می‌دهم سر از تنت جدا کنند.
(کوان یو) که برای ساخت زنگ، روز و شب را با کاری طاقت فرسا



گذرانده و عاقبت هم زنگ‌ها مورد تأیید امپراطور واقع نشده بودند به
تهدید امپراطور فکر می‌کرد و از اینکه مبادا، بار دیگر زنگ جلب نظر

امپراطور نکند، ترس و وحشتی هولناک بر سراسر وجودش چیره شد زیرا او اطمینان داشت که در صورت عدم رضایت، امپراطور سر از تن او جدا خواهد کرد.

زننگ می‌بایستی، نوانی دلپذیر و طرب‌انگیز داشته باشد و (کوان‌یو) در سراسر زندگیش به یک چنین معمائی برنخورده بود. چگونه یک زننگ دارای نوانی عاشقانه و دلپذیر می‌شد؟ و آن نوا در اطراف شهر طنین می‌افکند؟

کوان‌یو، غمگین و افسرده به ساخت چنین زنگی می‌اندیشید. اما راه حلی بنظرش نمی‌رسید و از فکر اجرای حکم امپراطور، سراسر وجودش به لرزه می‌افتاد.

او، دختر زیبا و فداکار بنام (کوئی) داشت. کوئی به نزد پدر آمد و گفت: پدر عزیزم، چرا غمگین و افسرده‌ای؟ چه چیزی تو را ناراحت کرده، علت این غم و اندوه را برای منم بگو، شاید کاری از دستم برآید.

پدر، تمامی ماجرا را برای دخترش تعریف کرد و افزود: اگرچه آخرین، زننگ مورد تائید امپراطور قرار گرفت، اما صدایش را نپسندید و گفت: باید نوای شاد و طرب‌انگیزی داشته‌باشد و چنانچه موفق به ساخت اینچنین زنگی نگردی، سر از تن تو جدا خواهم کرد.

کوئی گفت: مردی بنام (یانگ چیو) را می‌شناسم که در کوهستان زندگی می‌کند، و مردی حکیم و دانا است و پیشگونی‌هایش مورد تائید تمام مردم و حتی امپراطور است. او حتما در اینمورد به ما کمک خواهد، من به نزد او می‌روم تا مشکل این کار را حل نماید. کوئی برای

نجات پدرش از مرگی که انتظارش را می‌کشید، راهی کوهستان شد. یانگ چیو در نزدیکی غاری زندگی می‌کرد.

کوئی به نزد او رفت و گفت: ای یانگ چیو، حکیم و خردمند، تو همه چیز را می‌دانی و از تمام مطالب آگاهی داری. به من بگو که در مقابل درخواست امپراطور چه باید کنیم؟

تمام ماجرا را برای او شرح داد و اضافه کرد: چگونه یک زنگ می‌تواند نوائی دلنواز و طرب‌انگیز داشته باشد؟ یانگ چیو، کتاب بزرگی را بدست گرفت و مشغول مطالعه قسمتی از آن شد. سپس چشمانش را بست و به تفکر پرداخت.

پس از اینکه، چشمانش را باز کرد رو به کوئی گفت: دوباره فردا، همین موقع به نزد من بیا، تا چاره کار را به تو بگویم. بنابراین کوئی فردا به نزد مرد حکیم و خردمند رفت. یانگ چیو به او گفت: دخترم، در کنارم بنشین و با دقت به آنچه که می‌گویم، گوش فراده. خوبی از خوبی پدپدار می‌گردد و زیبایی از زیبایی. پدر تو مرد بسیار خوبی است و زنگی که در حال ساخت آن میباشد، زنگ خوبی است. اما برای ساخت شی‌ای زیبا و دلپسند می‌بایستی شی و یا ماده‌ای زیبا درون آن قرار دهد. کوئی پرسید: چه چیز زیبایی باید درون فلز مذاب ریخته شود؟

یانگ چیو، به چشمان کوئی خیره شد و غم و اندوه فراوانی را در چشمان زیبای کوئی مشاهده نمود. هنگامیکه، کوئی پاسخی از یانگ چیو نشنید با نگاهی به چشمان مرد حکیم از جا برخاست و گفت: من به خانه برمیگردم و آنچه را که باید انجام دهم، انجام می‌دهم.

کوئی به نزد پدرش بازگشت و گفت: زنگ جدیدی بساز، من نیز در

کنار پنجره می ایستم و هنگامیکه فلز مذاب و آماده قالب گیری شد، به تو راز، دلپذیر و طرب انگیز شدن، نوای زنگ را خواهم گفت



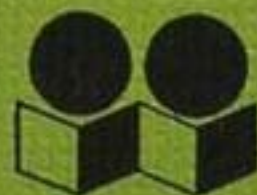
پدر به سرعت قالب بزرگی را طراحی و فلز را در کوره، گداخته کرد و درست در لحظه‌ای که به کمک دستیارانش آماده حمل مذاب به سوی قالب می شدند، کوئی از پنجره خود را بدرون ظرف مذاب انداخت؛ او آنقدر سریع داخل ظرف مذاب غرق شد که پدر نتوانست، دخترش را نجات دهد و فقط کفشهای کوچک و قرمز او در دستش باقی ماند.

مذاب در قالب ریخته شد و زنگ برای بازرسی و مشاهده امپراطور

اماده گشت. اینبار امپراطور از نوای دل‌انگیز زنگ خوشش آمد و آن را
سورد تأیید قرارداد

هنگامیکه، زنگ به صدا در می‌آمد، آهنگ زیبایی از آن شنیده
می‌شد و صدای کوئی به گوش می‌رسید که می‌گفت: کفش‌های من
کجاست؟ Hsieh به زبان چینی به معنای کفش می‌باشد.





انتشارات قصه جهان نما

تلفن ۶۶۸۲۵۵

تهران - خیابان جمهوری

خیابان فلسطين مرکزی نبش كوچه رازی

قیمت ۶۰۰ ریال